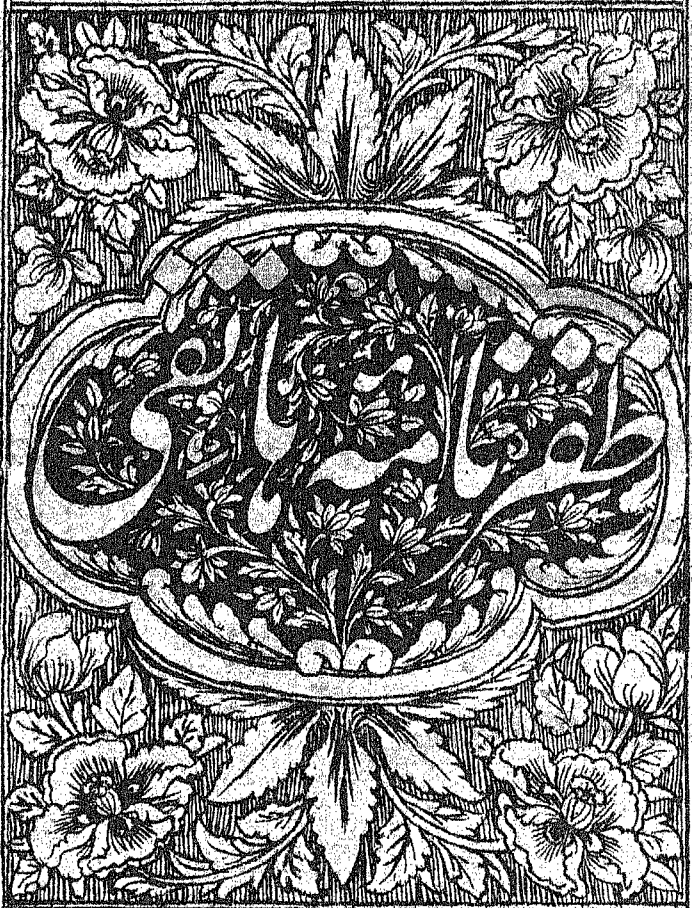




106

University Library  
Aligarh  
SUBHANULLAH COLLECTION  
بہارِ خزانہ و زما و فضل کا انوار  
نورِ حقین



دستِ نازکی گرامی شریف  
نوشہ منقوشہ

۱۸۱۵  
۱۱۸

سفر به...

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE13423

سَمْعَةُ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بنام خدائی که فکر خود چهره هستی کشیده است از چهره بصیرت و محبت چشم و گوش زیمی که هیچکس نیست بساط زمین و بساط ملک بود ظاهر و باطن هر چه دکار فرما و بخشنده کار دایم خلق نگهین از و شادان بی عشق او دهم آورده و جو نور و نور و نعمت مناجات برجت کند سوی بیکان گنج لبقش امید سیاه و سفید	نیارد که تا کنه ادبی برد ز بر دست برزد او دست منزه بود غلش از عقل و دین اگر بت پرست اگر بت برابر است از آدمی ملک هم از استیش طلب هم بود هم آموزگار و هم آموزگار جهاز است بیدار و زوداد ز جبهه برآورده صوفی خرد معنی رسان خرابان بجز بدن نیز بخشنده وز و نیست ایس هم نایا	همن دلدز عقل چون بخت بزرگی که هرگز نبود دست خرد بصری که در پرد و خیال کرمی که تا خوان احسان نماند جرا و کس خد و دیدن نیست میل و پنهان غایت بود خطاره نبرده سوخته خاشاک نشده خوار او نبرد مردم عزیز گل و میر و محمد هم ست خد دل ز ابد از بحر است در لطف بزرگ عبودیت کنده عاصیان را بصیران	که هست او و بکس نیست سود آن بزرگی غل را نبرد نهان گشت شکار از چال بران خوان نهان چو نتوان همد زمان او دید بیک نیست که بی ابتدای نهایت بود منزه ز سهو و غلط نامه غریبش نشد در جهان هم از کلک و جواب پر ختم در ابر و می ساقی دل می زینان غمی ز بدن بی نماند که رحمت فرستد ز بالا باشد
--	---	---	--

<p>که بر حرفش ز کشت توانی عقی از چراغ و بری آفتاب ز که کمالش کس گاهست که در تعالش توانی دل رقم پنج لوح سیاه سپید نه در بیان بود بر پیشانی بر آرد سرور و سیاه وقوفش ز جنبش بی قصور خمودی گشت است از کشت چو سان انداز آل مشرق که صد گونه در منقش او شیر شتر او بدنگین هر خا گرت ره نماید بسرا راه یک فکرم در خورشید او بطاعتکم محرم این که بیم حال ترا بی حجاب زمانی که خوابد بینی ز تو برگر و غصیان خنده ام دخت مرا بر کن ز آن وزان معصیت شایسته که با شوقش زانمی بوی</p>	<p>باقم زو چنان صفه عدل پی دیدن هر خط و صورت جوانی و پیریش هر راه نشد ملک از کس با او تفضل نگارنده حرف بیم و امید بهمعشید ناکه فخر کیا در نیشش تنگ کند ز سیر ملک تا بر فامور جز او هر چه بینی خود نیست تسجم که از خود ندارد بدونیک خیزی درین پیر ز ویدگیهای که ناید کجا از و تفتی سوی و ماه نوائی که در خورشید آورد</p>	<p>ناید غموش گناه چند نجامه شود جایش زنی بون تدبالا و پایان مقدس بود زیاده نگردد تا کم شود نشد کار کس کاسته تا نکاست برازنده حاجت هر که همه طالب او چه پیشکوت همه بی بل عیب نیکو آرد کند سوی هر یک نوعی نگاه جرا نیست از او لکن کسی چه داند کس آید چه نیست که در وی باری بود چون برنده خراونی ساند هم دل در دند مراده و دوا</p>	<p>بود لطف عاشق تاه نه نه با کانه های دلش زخم نه او از کس فی از کس بود فراهم نماید که در چشم شود نشد خویش بیکس تا سخا کسانیده کار را لا اوست همه سازا و بند بالا دست کند نقشها کلک در کار رسم و سببی تا بشاخ گیاه بود لاف دیش اگر چینی زمان گشتند رود ز خا مبین ابروی از شرفی دهنده بود و ستانده هم نخشی بیاران نوای نوا آنی در طاعتم باز کن مرا وید کشتای و کشتا بر ظلمت دل ز آب و گل ز شهد شهادت مرا هم بکن و ستم از عبادت در ز و زه لب طهر جویم بتنگ که کعبه ام و قرا</p>
<p>کن از نور سلام روشن وزان جان فزاید و جام در پیش خدای زینت نما در و دخت را بر ویم وزان طاعتم کن گرا</p>	<p>دل ده که مایه سلی ز تو ز آب وضو ساز کن چاره مکن ز غم و نصف طاعت بسپیش ز فرم بر سبوی بر مهران از زویم دل</p>	<p>نصرع بر دین بدرگاه فرما و رس فریاد رسان و تمنا خاستن از بیع جو و و احسان</p>	<p>ز شهد شهادت مرا هم بکن و ستم از عبادت در ز و زه لب طهر جویم بتنگ که کعبه ام و قرا</p>



ما نم ده از تیره سیل سر سگ نفس را حور دلو تیره مران ناله از زبانم ز قهر بود نفس و دلم مرون و دراول بران را دایم گر از ده زخم ز بخت هی ز یادم مردوی یاد همه جد و از چندان خویشان چو نعمت بسانی برده شدم مرا چشم داوی دارم غریز غضب را چو سویم و شنی بکن چشم از دل اشک ده چشیا هم نظر کسی نمودی چو منت کشیدن یده جان بچنج قناعت مرا بدرگاه میسر هم بهر بار تنها گانم میرش کس بترسان پس چشم از خار و مرا چرم پیشین بگردن مرا سر زشت اند که دخی بجاکناه میرش کش	مده خاوه عقل رو نیم باب برنجیز لاف تبالش مینند نمده ده دانه بآن لغه زهر نمایم تو می ای بر دون که آخر عفو مکنی شمس نه بخت شود پرنه دونه یده داد ملی داده داوهم که فی شناسم نشان کن از شکر شکر شیرین لبم ز بد دیدم دیده برود ز تیره نخستم تحمل ده انگه غضب که منع شوم زان لایه ولیلم مکن بر در حسی منه منت خلق بر گردنم توانگر کن از گنج عات مرا وزان بمنتت ما و دردا تتار تو میوان کرد و بس بترسان خود تا شرم کش در انیده و توفیق کردن خزان بر چه بینی کوان خطی در رقم کرده خویش	منه مهر لعل تیان در دم نظر سویی شاید غنیم پراز نکته خوشش با نیم ده من تا توان سروم جوم مرا نورده گر چه دارم جوم بویانه خانه دارم مونس پری دارم و خلق مشهور مرا دین ده و کن بی غمی نمرا و از شکر مریا نیم میکن جسد و دل من یده نیم شب از شرم تو بآه سحرگاه کن آنچه هم میر پیر یان سویی و مان نمان حرام میا لایه کام بخوان خوانان شامه مکن بنده خواجهم بهر کام نهی کن از پنج طبع سینم چو شد موی دمی ساهم چو من عاجزی لپه آید نه من کرده کار من شتر نقوشی که در من بود دل چرا	بالش پرستی مکن ما کم مباد که شیطان با نیم رطب و از شیرین با نیم ده چو من نیز پیش کن فائون ز من محصیت و ز تو مست که هم خانه آنجا باشی و ز بیکانه و کشاد و در چو هم دم ده از دوسو و پی آن بان عشق با نیم میدار در کاسته من وزان بنیر کشن اید که خاشاک و عیار و نیم مکن ز بار ز تو مان مرا که بدتر تو از آن حرام طعام از نغال گانم دو جانبدگی و کن عیال که در سینه خود گیس کنم سفیدی رو و نیز دارم بدقت تو کرده هر چه اگر تهرت آن اگر بیشتر خوشش نقش کردی شتر
---	---	--	--

گناه خشن و بشویش زل	که از باد آسمان نماند خنجر	که کارین عفو کرد و ارف	سرای من این کس را زار و
ز راه شریعت بروم هر	بجای بیعت درونم	بودی شمیم بر دین خنجر	که را در زمان آید بهر شکر
روم پیشین ست جامش	نیامد گر پاش بوسه پیش	در آندم که ازین بچوئی ستا	نمای این کرده با صند
کسی مصطفی شفاعت کنم	و هیچ باغ ارسائی کوثرم	سخنی بسیار لب آه سرور	سرودی که باشد بکسر
که من هم تو هم زبانی کنم	نعت سید کائنات محمد عربی	نعت نبی در فتائی کنم	نعت محمد علیه السلام
سخن گوئی ملک بین کلا	کشته آتش بولوبی صلی الله علیه و سلم	چو فرخنده مهر سپهر شرف	چه در تسم قرشی صفت
رسول عرب شاه فیض بر	طیغش برش هم عرب خنجر	نبوت که بر خنجر زدوی	زفت از درش بر در خنجر
دینی که مادرش در نقا	بجان نادی کردش الم	بود خاتم نبیا در شمار	که انگشت آخر بود مهر و ار
بر او شد کتاب نبوت تا	از دشت ساج و باد خنجر	بیتش محبت بدینش تیغ	ند و برق از درگاه این
نبوت بر و خنجر و مهرش گوا	که بر خطا آخر بود مهر شاه	سوی کتب نبوت	که اندیشه در لوح محفوظ
نیکنند از آن سایه بالای	که نهند کسی پای بر جای او	سخن آفرینان خنجر	ز شیرین بانی و تلب
سرشته علم آید کان حکم	بنود حشیا حش خنجر	نمودند نبوت و شکرش	که بر بود عالم نبوتش
و و خنجر هم کرد شیرین	که شکست مرا و کردش	طرازنده مهرست یون	بر آرنده توقع فصل کن
ملک را با بوس اوعیا	فلک را تعلیل او کرد و تیغ	بلرید از صیبت این	نگو تا گشتند غری
در ایوان عزت مقدم	چرا و لیس چرا آخرین	بر بروی محراب از آن	که گردنش از خاک محراب
بند چنان طاق محراب	که آورد در طاق کسری	که مبین که شد عذره	بصدق قریش این گناه
همه طالع بماند و طلب او	سراسر محراب اند و محبوب او	بالش که بلبس از او	رخ خوب اسلام انال
عصیان امانت ازین بر	گناه ما کنیم او بود شمسار	زده غره هر که عین العین	فکر و جان صد چور و
نگندند بر و شکران	پنا قد اش کیو، شکبار	برش باج تحت سلیمان	بآن بر آید باین
زان آدم اندواری ملک	که گردن زد و در خنجرش	گرش برشته بود و عیان	بیدی بیدی تخی طور
تحت الحاکم برده آرام	شد خنجرش و خنجر		

<p>ز آب جانش فراموش کرد  بس و پیش هرگز عدو نیست  که از غرش سولیش بسزای  نیاید و کونین را در نظر  نعت کمالش کشاوه نفس  که معراج بر بام گردون نهاد  بر آور سرودی نعت سوز  نش هم فرستم از ان درو  نثار بی کن علیه الصلوة  شب و روز آینه شد و درو  شده شمع کشته بده چراغ  بیکدم ره آسمان کرده  که پر دروزاب و گیاه  ولی آنهم از بال او میاید  شماردی پر راغ بر پشت  نخچید در چرخ کبود  سیمان شده با و صراط  به تعظیم او از زمین خاسته  که قیام از یانه نه میاید  بر چنین است از گنبد فلک  بر ان بان که نور چرخ</p>	<p>در صفت معراج صلی علیه  برون آرا از چو کعبه حیا  شب از روشنی برده و گوی  خروس و موزنجاب فرا  در اندر در پیک فرخنده  رسانید روح جان شست  بجز سایه کس معانش نه  چنان تیرینی که شنب چرا  از ان شرو شاه ملاک جنود  بر آید بر ان پیکر چون گاه  فلک خوشتن را بر آید  فلک و چنان توین شست  بیک گنبد هوای ملک  گذر کرد ازین آسمان بنیر</p>	<p>سجائب خود بلند گفت  اگر پس آمد ولی پیش رفت  بود غمت پیشتر پیشتر  بدتش چو خشک آفت  ولی کرده ماه آسان  که از ازل تا ابد کوتهی  بسی کمر از هیچ در راه او  سویخته زندگانی خرام  و نور و هر سه پیش فرا  خوش آنشب که برین در چرخ  که دست ادب ز کسی در  کدامی بر تر از هر دو عالم  ز باد هر که سبک خیز تر  رسیدیش آواز سوری خوش  شدیدی صحرای صحن چمن  باقصی شدش هر روز نما  و نور علی نور بود آیتی  که نتوان چشمش سیر  از نزل در قهصای و فکند  مجز و شد از عالم آب و خاک</p>	<p>در صفت معراج صلی علیه  خرا مان شوی خضر و خدایم  چو روشن شوی بی نیاز چراغ  عس و در خواب غیا زین  بسیج سیر بی فشر  رساندش سلامی از نو قعا  ز تر نظرد در روشن تر  چنان تیر کوشی که کا خرو  زیر عرب گشتی بکوش  سفر کرد از اجهانی ساری  بر ان نور محض آسمان سنی  بصددید و چرخ برین پی  از آنجا نظر سومی بالا کند  بیک طره لعل آسمان</p>
--	--	--	---

<p> شایع حضرت کارزار اند  را همایش محل شکست  بر هر چه آگاه شش سید  ر با کرد هیچ بیدایش  ز حل نور خندان اوافته  چو بوی گل و معطر سید  صل خویش را کرد قربان او  ترازدی کردون از ورت  ز گردش ماهی بی ثبات  شده جری غریب در آن بهما  از و سنبه سنبه شده  هم چون عروای بوی فست  شده عرش زیر قدمانش  بر لوح و قلم هم نپرداخته  پس آنگاه رفوف گرانمای  فرار شده ز اسان برین  شب و روز سرگشته مجور  نه نازنین سوی یار آمده  سرای آن شاخ گل گویش  از آن گنج وحدت که بی بار بود  چو نور و مهر در یک نمای </p>	<p> گل ناز شد شعله ناز  که بر سفره کم دید ناز  صراحی شکست و فشانید  بقصای آید ز جلاوش  که نور درون برون فتنه  چه گل های غبار خارش  شرف شد از گوشت خون  وزان هر دو پله کم و کاست  شده ماهی خضر آب جفا  که در دعوت پیش آید بکا  دماغ ملک ز معطر شد  ز نظاره او برید دست  ز نورش صفایا قه ساق  نظر سوی ایشان فید آ  به رخسار یککش جای شد  هزاران قدر کاسان این  رو صد ساله ره بیشتر در نا  بجو سبک کرد گار آید  رسیدش به یکبار در گوشت  پذیرفت چند آنکه در کا بود  بر روی مین آید از آسمان </p>	<p> ز لعلین آسمان و زمین  خطار و بیادش فرق شود  چو قناد بر آفتابش عبور  از و شتری ملت آفتو  چو بر شقیق آسان بانها  خلقش چو شیر فلک گرفت  ز لطاف او شور دیگر شد  پراز آب جمت شد دلیو  شدن بند و جانی خنده  به دعوی گمان فلک کشید  عروسان خلدش نظر کن  بنظاره کردن نزاران  قدم بین که از عرش و کرسی  هوا نجا براق از دو دینان  چنان جوش ز بحر عشق تواج  در انجا جیش نه آرام بود  نزد نذران شجرت هم خبر  بسی اوک غره و کیش او  کلامی بهتر از کام و زبان  جانی شد از رحمت آرد  هر عرض گردید ملک شای </p>	<p> در یافت از جیب دولت  که ایت او خط بیاخته  شد از برکتش چشمه دلیو  چرخ از چرخش بافرخته  قدم بر سر بر ثیابها  سک شد خوی آهوت  ز بوی خوشش گاو غنچه  که گردیده از خاک پایش خیز  عالم بی بغیش بر پیش  در او بخت از طاق غنچه  ز سودای او دوده از کف عین  بر آورده سر از بر ج فلک  بجود دست از هر چه پستی گذ  که روح الایمن از پیردن  که در لامکان بخت از روح  نه آغاز از انجا بود  چو ماهر مانده بیرون در  کان قباب تو سین چرخ  منه ز آلودگی دمان  چرخه آهسته چرخه ناخسته  روی خفته از چرخش </p>
---	--	--	---



خست آن کس که در میان بس ایام آن که در میان ازین طاعت آن کس که یکسره سوزناکم سوز	سنگان عرب داد که بر شد بر صفا و کما وزان سحر حیاتش ده	بال تمام سب خود پیشتر آنی از آن کو کستی فرو بیای خستی که دل برد	از مملوک و مقصودشان شب آتشی از فرو راج از اسیر و کافران چراغ فرو مرده از فرو
دستان موم و موم کوه			
شما بصره را سهره خست که فرو وی سهره بس بر و مکران مری سخن نروده بود و سهره	خداوندگار احسان برد سخن از شنایستی طرز سپرده با و مکران مری نحوه کی عیب بود و سهره	در غرض مالی من کوشش کن محمدا معالی صدف و روض گنج ای اندیشه ناسفته بود بد و نیک را بر سخن بود و سهره	گرت خوش نیاید از خوش صدفها پر از در شهرو بود سخنهای از نده گفته بود همه لیل انصاف بود و سهره
شعر لوی نیز خستش من آمد و از کفک تا در شهر سینه و دسان فکر دین محاسن معانی	انعام جهان سر خستش سخن از هم از قمار بود نمانده یکی در پس پرده زمن و بدتر از سخن کبری	از مالا نشینانش بر نشا بود کان منی زگوهر هفتی دین بهرم می نیست بهانم خلیلا خدای نهادم سهره	چهره بزرگ بر کرسی ز نشا وزان هست اندیشه کوهی نه از هم نشان فی رخا نه کزان بود و در دهم و سهره
همان که قصاب است در آن خانه که نور باشد رسیدم در باری گوهرش فشانم در بار ایل جها	در محتاج و کان قصاب بود از فروغ چرخش صدفها و آن پرده شایه به لایق گوشت و شهمان	بود و کیمیا ساختن میشد شود در بهساران اگر خط چو دکان می بود از لعل نمیدم اگر غسل در یام	دوم گر نباشد چه اندیشه پیشینه و فروی در آب غم رسانیدم از کاف و کاش وزان در یکی بر سر یام
نحوه این در فن شوی بلند استانی اگر هیچ به و که در دوح الله کن طریق غزال با بر سینه	سخن را دم نیست خسر بیایان مکر و زدم بید که در قلمب انور جانم که است سر چون سینه	بهوش شود که از نظم کردم علم دادم در قصاید با فسان بیکوه و آید گران لغوب بود بکر و کان سخن لکان	سندانم در شربت عطار که خاقانی آنجا کند بیان اگر از دل بر دوش و از جان در و غسل نرود سر لکان

از ان در و علم شود بزا	لی گوش جشید آوینا	لخنبای شیرین نرم	لب ساحران بسته بر کمر
سر رنگ تیر من یکیک	رقتبای سرو قران یک	کشیده نی کلک من در حق	حطاسخ در بخت مای کین
زا و لا و آدم دو صفا	گرفتند گیتی کران کاران	تر بود و اسکندر فلیقوس	یکی ماه توران یکی مهر
نظامی که کان سخن را بر	بوصفت سکندری بی نصرت	بود بحر شعر بر امیر نور	که در بزم کهرا بوصف تر
سخن داکش همچو درخشا	گر انما چون گوهر آفتاب	نیامد زین آسمان کهن	ساعی گرافایه بر اثر سخن
سخن زار انسان الم کما	که روح اسد ز مریم کامیا	بجس سخن هیا بد زوال	سخن را توان گفت صاحب
سخن ز سسان که بود آمد	طفیل خنده سر و آید	سخن ز نبوی اگر در جها	که میگفت اوصاف انبیا
رگزار فردوسی پوشمند	بسی نام کاوین کی دیند	سخن گزیده دانسته از وی	که میگفت از سحر و جبری
فزل اسپار که میگردد	طیبه شش غلوی گراز و لایح	بر انم پس از خواش کرد کا	که من هم گفتم نام شکست
چو حضرت دهم بر پایند	ز آب حیات سخن زندگی	ز بی قوی نیست کم گفتن	نباشد جمال کبر ختم
ز فکر معاشم سیمه و آ	سیر سیمه دارد در دوزگا	گر اندک زمانم فراخی بود	بکام دل خود و مایه بود
و هم آغخان و اوراد سخن	که حیران باشد کین	اگر من نماند فردوسیم	ز شایسته سیدیم
خوانا محسود و غیرین	یعنی می گر بصورت کج	تو شهادت او نه شهادت بود	تو صفای او در دگر باوه بود
دلا ساقی جو که نوشم ده	به نوشم بر دیکه نوشم ده	که خجانه دارم از باوه پر	در طلاف شائسته ای تر
نکار زده نقاش هنر او	قران کرون سیل آسمان حاد و	بجهانانی باز خجسته طلوع سپهر کامرانی و	حریر سخن پادشاهان
که بود ز نژاد سلاطین	طالع شدن طالع فرخنده آمال و امالی	قرچا و چسکیه این عم	ز تاجانی در آیین بر
قراخان تباری طالع باد	میل طرف باغ قراخان	نشد جانب سلطنت را	جانش بکام و پرورش غلام
ز نسل قراچا و ز نسل	لیکن حاد و در شاد	فرود آمدش بر سحر کبود	بکشور شای قهرین هم اند
شده و نشانی پادشاه	سر انجام کارش عادت	تنهای لذات می را	بر امان بهمت و آورد
نشسته باطل عباد	که نذر و نصرت در تاج		بهین سحر و جادو
بتاج کیمان در دنیا و دهر			بر اندیشه سبب نیست

شاد و نیک بود و دامن پال	که حوران به اندام شایسته	بنام کرد همان سحر عظیم	لبش تر به همان نوازی قیوم
سرخان و صد خست و آرمی	گس و در فتنه بدی مردی	گدائی که گردید همان او	ترا گم شد از در لاله خوان او
ز انبای شامان تران مین	یکی پرده کی سپیدارترین	سپارده لطف را باوی	نبودش در آن عصوم نو
بصمت بگانه گینه نیل	ندیده فلک سایه شین خرام	باین هر آن ماه سپید و ناز	قوان کرد در منزل بهرین
قد چون در آن نقش نیل	از ان خورشید را آفتاب	زهی آنچنان آفتاب بلند	که مهر سپهرش دکنه
ملای شد از او عزت پیا	که نورش از طرف عالم رسید	برون آمد ز ناف آن مشکین	کران شد و باغ جهان عطیان
دری آمد از لجه بحر حبت	که شد زیور تاج و تزیینت	برون آمد ز کاش آن لعلان	که پرورد بجهنم آن آفتاب
تکر ز دانش بهر کبرین	که گردید و بدین تن بهرین	ز جان با در و هر شد برده	در شیر سر کرد و پرورد
چو بنهاد از عهد با برین	فردا بودش بجز خیرین	چو سوی باغ و خرد گام برد	عروس جان آمدش نازد
چو بگذشت سالش شریف	بگوشش خرد گفت او این	ز سودای شایسته شد	برفت از دغش بودای فرا
در آنوقت از نسل خیمای جان	نبود که باشد چهار امان	بهر شهر و شصت یاری کرد	بهر قریه شش اقباری کرد
ملوک طوائف نشسته و ک	به کیوان رسانید بان	در شای آن حال آمد خبر	که تعلق ترخان بصد کرد
بسوی سمرقند آورده روی	سپاهی او پر دل و کینه جوی	خبر چون با طرف چون رسید	که سیل عداوت بسو رسید
تر زلز در آن بوم و برادر	به یکی در حبت بهرین	چو صاحب قران بهرین	در خیل عالم گذار و جیل
به پیران اندول نیزه	در مشورت کرد و نیرین	که تا بیم اگر روی ازین تیغ	شود خرمن مایه استیز
گر آن فتنه در دامن تیغ	شود و ملک تاراج و مردم	به نیت ماییم اگر زین بلا	شویم از وطن با کلی جلا
جلای وطن بخت باشد	کجا آورد تاب آن کبری	در خشی که شد کند ای جانی	نه بید در ایجاد گریانی
جدا گشت هر که که تیر از	شود از کان و در هر زمان	صواب آن بود که ز نقیاب	روم جانب خان چنگیز داد
با و لب کشایم ز روی صفا	سخاخم برود و ستان صفا	باین حیل شاید که از شمشیر	رود جانب صید و گیر
از ان بهکین از دایمان	بافون به بیم شاید اما	در شتی نه بنید ز کس نگو	بغیر از زهرم گوی می
بسی که تو اضع کشاید	نرسید بغیر از تو اضع	نمی شود سهل کار	توان شد از آن از کس



سخن باریان ادا آفرود	که از خان کند کار خوش	سو خیمان ملک تیر کرد	طمع با او بخت بگیر کرد
خجین بیکر و گان پیا	سپرد و شد آن فوج از خوا	چو دیدند مردم از آن مرد	که شدند از شیر و کوری
بد لغو ادا و قصه پر خند	بهر کار فرمودشان خستند	شد از کار و امان جنگیش	مقر بختی خیل خوش
بافسون از آن از وادایه	ز ره باز گشتند نامردان	سو خیل خود رفت آوید	که برگشت ازین راه استخ
پراگندگان را همه جمع کرد	در آن سخن خویش را شمع کرد	و با عشق را بگفت تخت	خیالش که گیرد عالم چرا
دگر بارگان خان خیم سپا	سمرقند را کرد آرامگاه	ز بانها ز وصف تر بود پر	رسیدش گوش نغمه پیش
چو بشنید میزان خجینش	هوس کرد آوردن و دینش	هوای تماشای آئینه کرد	رسولی گرامی گرانید کرد
ترچون فرمان خبر داشتند	بفرمانبری تیز گردانند	ز نواب و سوغیان کرد	که انوار خویش را در قضا
بعزت پرستان درگاه شاه	در آمد آن چنگیزی بارگاه	جهانی در گردید ساز و کار	بهر جنس طرز و طراز فکر
بخویشش چو خان دید او	با و کرد خویشانه آمیزش	به پادشاهی خان چوشت	نشدند از و بگمان نبرد
ستاره سو آفتاب آید	بگروان دولت جاب آید	شکر ریز شد ده ثنا گسی	حریفان با بسکین پرور
سخن گفت پرورده و نون	دری سخت شایسته گوش جان	نخشی شیرین از شدنا	گهرهای روشن از آفتاب
چو شد ختم آثار دولت از	سخن دانی و قزو دولت از	بنی طر خان با و پیل کرد	کریم کرد و خجیل خجیل کرد
بعزت در ایوان اجسان	بجای قراچار یونان	سو خیل خود شادمان داشت	تجلیل رفت و روان داشت
کسب خاندانی که در تیره بود	ز نو دولت ناگهان کشود	چهره نوئی برین کهن	برآمد که گوید بطوبی سخن
چو خوش میوه داد و دین	که دولت خرید را و گشت	چو خوش سایه کرد و فرخ	بفرق فقیران کم کرده چاه
بماند از آن فرخ آیین	که سازد فروزان چرخ	با و مردم سپید و آرمند	به درگاه او بی شمار آمد
شب را که روزش بخودی پید	بیکبار صبح سعادت پید	به گردش نکردان به کشیدی	به اندک زمان جمع شدیدی
بگسترده خجیل کار گمان	بساط بزرگی بر رسم جهان	بزرگان را راست لایان	شدش چون بزرگان شرفان
بخوش خجینش کرد و خوش	به پادشاهان و دوستی	خصوصا بآن جمله شورش	ایر را و لاور حسین
به او کرد و در کار با همی	در آن بهدی دید نامحر	که نشنید از سیر حرم او بار	وز و بارها و دید از بار

<p>خواس فرشته است از چرخار و دریا که از کوهی که باشد با و درین طبع است چنین نهره از نای کندی نخود بخور و استنجان چنان رحمه شوت باز کرد که از دست پایش یک ندارد بجز قصد مانه نشسته مساک و کلا و پیش دستی کند بگیرانشش تا بگیرد دم ولی کم بود راست ایستاده که در خاطر از دستی جا گرفت ببند تنگ ستود که لبست بر کین بد جوش بطبع و علم بلندیش داد خروش و وار و کیوان سید نهادند بر خاک و گاه نجیل بروی و طوق علم ز لبش بفتند خاک آرد طباخه زمان موج بر روی برآمد بیا بوز ماهی بیا</p>	<p>نمودن سیاه و فانی چنان بد از خار خائسی از ان راجحت بر تخت مجاد به کردن سلطان صاحبقران حسین ولی بلخ و سید ما جهان افروزش انغره سنج بکار آنگهان باز دل کرد انسان سست پانزده نشسته نخود کین بر پیش پشیه بقصدش گرم میستی کند بدانیش بدخواه خود داند نباشد باز دستی پشیه الف زانان کار بالاکر چو فرمان پذیران صحرای چرا خطه کش بجز دست برین نفس جبهه پیش چو فرمان بفرمان پیران رسیده جاکو و الجای تو زوی دگر نیز زانده چشم ولیران چنانی خالی لب یکی آتشین سوزم آمد بوج چو آب آموگدشت آب</p>	<p>که بر ما دمی که کرد غیب نمیداشت از وی میدان ز ناقصه جام و بیای پر مجاد به کردن سلطان صاحبقران حسین ولی بلخ و سید ما جهان افروزش انغره سنج ندارد جز اندیشه جنگ او بما در مقام محبت و شین ندانستی خود و دل جنگی بر او دشمنی آشکارا کنم کرده در گریب نام آید گرد چو شمشیر بر او و بدو اگر راستی کار است رسولان نشانان گیرند بدانسان که تیرا کانهای یکی که بر پاک بر که لقب سو چشمه دوش خضر روان شد سو آن محلی ز خاک ازش کرد غرکلاه ز الطاف صاحبقران سجای خاک بوسان با شرم ز طوفان کینه غریب کنان</p>	<p>از این هر است بر سید نمودن از کوه و کنان بیا ساقی راه بیا پر ساز و درای این و او که صاحبقران میدان شده تیر و فلان آنگاه که سر و فرقه جوان حسین بر بعضی ناقصه و کوهی بر نام که ترک مارا کنم برم زان پیش دستش چند خواهم که با شرم و دور کین پیشه خود بجز راستی بغضای لشکر کینه خود زهر و دانه پزند خوش داران و نعل سول غر شکل شمشیر کینه پنا زهر و کی بجله موج ریز بر آنگاه چنان بیا بجز زمین و سید بلند نهادند سر و کلاهش هر بویانی بلخ جیش کنان</p>
---	---	--	--

فراول سواران آیین نبرد	شدند از سر کینه صحرانورد	بر آنجخت آن آتش کین مثل	که سوزد تن خصم در کارزار
و حاجت از آن بفرزد	که شمشیر گرد و حد و ابرق	هر بران با این ساز نبرد	که نمودار خیل بگانه نبرد
پلنگینه پوشان اهو سو	بستند تنگ و کمر استوا	کشیدند در اصف مصفا	پراکین شهنشاه لب تابا
بدنه ای سنگین در این	وزان این سنگشان تن به	دو فوج سپه از دو صوفنا	دو شده در دو سیل آید کفنا
کیانی گماند در ادم زه	یک گفت بتان یکی گفت	خدا گماند گسستن کمر	ز قوس قزح بر حق تن کمر
ز نیم ستوران بگامه سوز	زمین پر دباست بر کوف	ز بسیاری تیره گرد چو شیر	ره رفتن خویش گم کرد تیر
ز خون دلیران و پیکان تیر	زمین لاله خیر اسمان آید	خروشیدنای وین اس	همیگر چو پیش برین کینه ط
ز اندیشه کینه کوش	یکی شغف مدیو چو بوش	چو ترکش تیر آید تیر	گماند گفند و شنیده گیر
نهنگان دران طرم موج	رونها پر از شتر آید	سپاه مخالف دران د	ندیدند از نخت خود یاد د
غانها از آن کینه بر نختند	سوقله پنج بشتافتند	بر اطراف قلعه شیرین و	یکی شهر خباز بود لاکو
بدان نیش دیده را خنجر زن	شدند از کمان حلقه شهن	پس از ماجرای اندیشه	شبان کج اندیشه کینش
شده عقد بند این صلا	هر سان با یک دی از خوا	شبی تیره بخش از آن تیره	سر سید گردیده آن خیره
بجورانه بر دوا خیزد	سناری دران کشته بیا	زمین تنگ بر و از آن تخیر	سواسمان گرم غم گرم
اجل بر منار آمدش سنبون	گرفتار شد در چه بازگون	ز نیزنگ دوران پر شلم	یکی و لشکری گشت گم
طلبگار جنگ گسته بها	براه جوان اسان رسنا	بدانیش را دید پنهان در	رسانید ثروه بصاحبان
چو آن را ز پوشیده شد	نگونار شد بد کمال انشا	به پیوله بر و زانجا نپا	در افران نیز بر دینا
بقتضدش علمها را خنند	ز خلوت سو آهمن تا خند	پس از پیش چشم دین	بگشتند و رستند از کینه
شود عرصه ملک از و ملک	که بری سرو از نانش چو	سوارش ملک تار ش	تن ملک رافتنه پیر است
عروسی که خواهد و از وی	نمی آید اسان بقصد کسی	جزا از سزاگوی رانا سزا	ز کس هر چه آید بهانش جزا
بر بطینستان نیکوئی کن	بافعی و عقرب کوی کن	بیا ساقیا جام چشان بیا	دخشد اجل به چشان بیا
بجای بی اندر نیم شاد کن	نشتن سلطان صاحبقران از شخص پنج بر تخت	ز اندیشه عقلم از او کن	

صلی لایین اچو روی پیر  
ز اندیشه بیرون بیاویش  
چنین طرف دنیا و عالم نهاد  
بطل الهی محترم کردشان  
شهبان زیور و زینت عالم  
از ان مملکت نور بر شد  
باز کسی کش کیاست بود  
عس گر نیار و خل در غنا  
نباشد اگر باغبان بهم باغ  
چو از گردش آسمان بلند  
ششم بی سر و شمعی سرور  
نگه دارد از روی قدیر پیش  
شده گوش سپند فرزانگان  
بان سهر بر آورد از گوشه  
زده لاف لولی آینه دای  
کسته گهر افسر سرور  
ملوک طوائف آورده  
قدیو جهانگیر صاحب  
انسان هر یکی سرور شود  
اگر سار بود غای ستم نهاد  
شد آن بزرگان چشم نهاد

بلند پایه خانی و سرافراحت  
افسر سلطنت و جهان بینی فرمای  
خرد و در مغرورند آدم نهاد  
لباس بزرگی گرم کرد نهاد  
شهبان فخر و غنای آوردند  
که نبود دران پادشاهی بخت  
که امن و امان کیاست بود  
کند در شب قدر قاضی تا  
شود دیوه تاراج گنجشک رخ  
نماند از سلاطین کسی با  
نگرددن کشی نی بلند فضا  
جهان را چو فرزان پیران پیش  
ز خود رای باشد چو دیوانگان  
کشیده سوزن تخم بد خوشها  
که از نسل اسکندر دم یازگان  
شده زیب قمار خان  
بهر قریه پادشاهی دیگر  
بیتخیز پنج آمده کارن  
بگردن کشی مملکت راری  
بالجای تو آبروی نژاد  
بجاکوی پر لاس جلاستان

بر راست از پنجم و ماه مهر  
شهبان جهان بیست و شش  
شهبان جهان بزرگ است آید گاه  
بشبان جهان بینی آید گاه  
وزیشان قرار یون و زمان  
که فریاد رس را بیدار کنند  
اگر چوب حاکم نباشد زنی  
بی ضبط آن باغبان خواستند  
هر گوشه شیر می شود و در  
به آیین احبکم را می کنند  
سپه را بد و دشوری شورش  
بگیرد جهان ز شمشیر پیر  
بهر جایکی سفله سر شده  
زده تکیه بر جای ساقم بود  
دران چهره پر از لولی کوی  
نگین سلیمان در پشت  
ز مشرق بخندید صبح غر  
شده غره ماه و دو پنج  
که در خیل خدایان شست و دهم  
بر آورده و در جهانی علم  
که کردند و پنج گیری هجوم

در

بغوی بزرگان آن روزگار	که در ملک پستند اختیار	شدند چنانچه پنداری ما کردند	که سازند ایران و ولایت
سراسر بصاحب قرآن کردند	هر در کتاب و غناش تو	ندیدند مانند او دیگری	ز نسل قیام و یومین بری
که شایسته تخت شاه بود	سزاوار ظل آینه بود	بخدمت شتابان شدند	که باطل پر و انگار و مویج
توئی در تخت زرین نهاد	توئی آنکه شامان و پند حرا	کل طرف باغ و قراخان کرد	چراغ قفسه چار و یار کرد
توئی وارث تخت آیین در	توئی لائق افسران و پسران	ز شامان پیشین توئی با و کار	همه عالم اندازند امیدوار
توئی آنکه خاقان افراسیا	یکی بود ست پا و دیگر رکا	توئی آنکه جم نام گیر و ز تو	پی جرعه جاگم سیر و ز تو
توئی آنکه اسکندر فلیقوس	سپار و تو فسر و تخت و کوس	شود خلیل چغای یزد و ز تو	اگر تو نباشی بر آفتوسم
بود دست ما جمله در دست	همه بندگانیم پر اینست	پذیرفت او نیز از ایشان	که باید نوی خاندان کهن
ارسطو کلامان اختر شمس	بساعت گفتند طرح و ساس	یکی بارگاه می چو دنیا سپهر	کشیدند از دوه ماه و مهر
نگفتند ز کشتن با طمع	که با آسمان بود بی و نیم	در آن بیکر آسمان اقتدار	نهاد و تخت و جواهر نگار
ز گستر و نهایی بسیارین	ز ده طعنه بر طایر و زمین	سطرلاب و سنج ارسطو کلام	سطرلاب کف و صفا کلام
بگفتند ساعت آن بگری	کواکب شناسی فلامون و	شده شیشه ساعت آیین	که سندان پر و بفرخ زمان
بفرخ ترین ساعت آیین	خدیو جهانگیر و فرخ	برآمد شه کاروان ببر	چو بر آسمان آفتاب میر
در از و ز سال شه و نگار	شرف دید در خانه وی چو	بشوکت و تخت شاهی	کله گوشه خسرو می نشست
سراسر و لیان تو را این	کشیدند صف بر بیابان	پی تهنیت یک یک گلزار	زبان کشت و دزدان و زان
که شامای زین و تخت نهاد	بماند با نذر آدم سلاج	ز انبندگانیم رخا و	ولی بندگان می زینت گل
که ما چاکرانیم و تو شهر را	که ماندگان تو خداوندگار	دو جاد دست ندیم پیر	یکی پیش تو دیگری در
بود واجب و فرض و پادشاه	زمین بوس و سجده کردگار	وزان پس لیکن کیر و	بخدمت ستاد و جباری تو
تبی شد چو ز فتنه صحرای	ز آبادی ملک و تخت	باز که زمان و او این	ز عدل سیاست جهان را
پی رز و غنی این کارگار	بر آوردار و فرو برد چار	ز روانه و غل و اهل	بمان کشیدند بحسب
جدا کرد و سلم زن و نیک	کز دشت جیب عینت گرد	بر اهل قلم شد از دگر	ز آب نمک کر شان و نیک

ز کرم و جوان است صحرا و ده	ز انصاف آن دل داده	که بر چو شتاب است از دود	تو فتنه اعمال گامی فرخ
رخشش سپاهش هم شاد شد	رعیت ز انصافش آباد شد	نچوب محصل کلک عود	ز حرف طلب بر زبانها بود
کجی جز در بروی خوبان نه	کجا ز از ان رستی جان نه	شد اضطش امن هم کس نه	ز عدلش هم گیسو گشت نه
که هم پیشه بودند و هم شیشه	درنده هر بران هم پیشه	که شد در تیر و اعتدال حل	چنان در جهان در عدل حل
تلطف کنان کرد اگر دشمن	تواضع کنان داد انعام	زبان کرد در حق گدازی در	در لطف بروی آن کرد بان
کن هر در چشم ز زندگی	کن و ترش گاه بخشد گی	از آن به که غوغای بیست نبی	اگر نیم نانی بغزت دهی
بضبط سمر قد شد ملین	ز احسانش داد و فیروزمند	بیادش آن داد صد جویا	دمی آب بر لب کردش شایا
ز لشکرش آن دستان بر نی	به لشکرش و سپه پرویا	در کلف تو حسین و عباس	قاری و جاکوی و جواس
حسین بن کاس عالم ستان	با لیلی بهادران رستان	با و سار بو غافل شکست	امیر آقو غاب و یونان
بر روی سپه رفتند شدند	خطای و سر شد همد شدند	بدیوان نشسته چندی در	بانان دران فرخنده فر
که میسو غنچه جهان از ستان	بانان گرویی در همه جهان	بتایان بهادر هم از ستان	شده اقا تیمور و مسلمان
نشسته بر سندان خستیا	وزیران انای عالی تبا	ز روی خروجه و منصب بسی	در گردن نهادم باهر کسی
کیانی علمها شد از خسته	چو شد بجز را کار چیده	ز روی خرد هر کی صغی	کشیدند در صدر دیوان
خرامان برج شرف است	گران از پای غرت راکا	خروشی که کو گنج بگوش	بر اندر کوس و زور و خوش
تا هنگامه بر است حل	هم خیل چغتای خان طویل	بر آوردان بغض پای پیر	بر سمرقند آن تخت گیر
که در قبه زادان نه ستیز	خرامان دستان بر سیدابیز	وزان زورش و با و چرخ	اگر آن رخسارش ای و رخ
بکشت آتش فتنه حاکم بود	بر آوردان از خیل بیگ بود	بر آن قوم با جوج شد ز جبهه	ز صف سپه که چون شد
که بخشد ز یک جبهه پاینده	بیاستادن شربت گی	تماشای خوارم شد نش	بر آوردان کار جبهه تش
چو خضر از وی نه دارد	ایلی فرستاد صاحبقران	ایلی فرستاد صاحبقران	بمن ده که پاینده دارد
به رنگونه افکنده طرح اس	والی خوارم و ایلی و بیگ	والی خوارم و ایلی و بیگ	سپه داران لشکری قیاس
چو بخت چغتای شد کار	کاش و قیاس بجای جهان	کاش و قیاس بجای جهان	که شاه و بخت صاحبقران

بهر جا سرفتنه جوی که دید بهر جا غباری که دید آرتیز چو کبارگی آن بلند فتاب باندیشه همچون خم می خموش چو بادام شایسته طرف آن بوالی خوارم شو بختیخ چه شهر و چه صحرا روی زمین سر اسرگر فتم هر کس که شست که آن هر دو جا داخل ملک درین میان بی خدو بود تساره بود آن جان کوچ در نوقت رسم تسیم بود جان را قرا چار یونان منم هنوزم رسالی بود و نه رسالی هنوزم بود قطره در خوشنما اگر بشنوی آنچه کردم سپام اگر شنوی آن بیایی گزند بود نور صلح شستان فرو چو شد راه پیمای آن رستان از آن سرزنشهای خار اگر از زمین هم بشیر توان گز	برید و در خنه ملک چید نشاندش از آب شمشیر شد اسوده از تیرگی سحاب برون آرمیده درون جوش درون پر خرو و برون سحر که از اژدها گوی و گاهی گنج که چغنی غان شست ز رنگین بکام دژنا کام بابا گداشت همین خنه در ملک تازان جوش بدست تو همواره در بند بود که پنهان بود آفتاب غیر که آب لال از میان گم بود قرا چار چو بود قراخان منم هنوزم شرابست شوش هنوزم بود چشمه دریای آب نسای ملک تو بر من حرام ترا بشنوا نم بیانگ بلند ولی ما چشم بود خاندون بوالی خواندم هم دستان بر اشف خوار می زدم سنا عجب گرتوانیدش آسان گز	نه سنای پرفتنه در هر دو ز باران بچکان چو شش گز طلب کرد و انای بخیده سخن خج و کم گوی بسیار چنین داد پاسخ بقرانید سخن اینکه از فضل نردان ز شر مخالف چیر و تسیم تو هم دست از کاش خدو روان خست از آن نزل و جاب پدید آمدش چون خداوند بود اثر مان تاب صبح دروغ منم وارث تحت شاپان زمن زنده شد نام منم بود و پس پرده راز منم شکو و هست بار در ختم منم عبایت نذر من ز کارت بود دو شعله یک شمع و دارم بر افتد من چون هداف روی بپرداخت آنکه زبان انیام بگفتن من این ملک ایچو اگر من برسان شدی سخن	بسی خنه ملک کرد استوار نماذ از غبار مخالف اثر پسندیده در آسمان پدید خرد و پیشه در یک و کار دان که طی کن بیابان صحرانود که آدم شست از بی خشک ز شمشیر کین کا نشان ختم که اعلکت مانند تاپید وزان دست کو تیرن و کیش تو دست تغلب از بخا بد که از صبح صادق نباشد خدو ز نسل قراخان بچکیر خوش زمن تازه شد منم نام نمانست بر بزم باز منم بود و صبح دم در ختم منم ز رفعت سمرت از سام منم یکی نور صلح و دگر از جنگ کسان از مودن این راه بگفتن منم بایست گفتن تمام گر فتم بشیر خار اشک نماندی مراد جهان بچو
--	--	---	---



نه طفل که ترسم ز تهدید  
نیم بی جگریم که ترسم ز جنگ  
بود خجسته باج ده زده و ده  
بود بر سر و باج ده  
نیفاوه در دام نهنگ  
تعصب کنان گریستن  
چو دست زان خم خورده  
یقین شد آن به گمنام  
از آن تها و مخالف گذار  
در آن بخت بود زنا  
بلند خری آسمان پای  
من اول کنم غم خوارم  
گر این به گمنام از شو با  
بسی بی گناه را شود جان  
نشان چیس پیش افروختن  
های بایون فرخنده  
از آن است بر جگرمان  
ز بحر خود گوهر نگین شد  
با و هر روز می یارم  
بسی خسته سر در شش  
بدانیش تو خواه که خواه

کشم باز تند باز بخت  
که از جنگ با بیم در جنگ  
به از شاه و شوت و ده  
ز روی خود و بخت از باج به  
نیاده سر در قلاوچ  
از آن که در بخت گردن به  
نباشد ز فور ایدارک  
ز شمر تو محصور در دور  
شدش آتش کینه زین شهر  
بفرز است گشت افغان  
گر ارمی جودی گران بای  
کنم آن شکسته کارزار  
سو مرز خوارم کرد گذار  
بسی مال کرد و بنا خلیف  
بجرم چون خرمی سون  
به آهنگ از زم بکشاد  
قلاو ز سالاد خوارم  
پی روح کوشش که شد  
برین هر دو نترس تواری  
نباید کشدن در شش  
به او آشتی صدره جنگ

نیم تیر دیوانه و بی وق  
جهان بود و بزرگ پر ط  
از آن زندگی مرگ به  
چرا سپرد کس شوخ سر  
گرم سر و در سر این  
فرستادن و شناسایی  
بخل باز کرد دیدن اسلحه  
از آن که گمان نبرد  
چنین خست آن بخت  
چو مهر فلک کس بدین  
به پاسخ بی گناه  
مران بخیر در برای صوا  
شود آتش برفش از خسته  
اگر پادشاه کرد کاری  
چو بشنید آن حرف سخا  
چو گسترده مخ حخته پیا  
نشاند و الی خوارم  
بکفا صلاح تو با  
طریق خصومت با  
بود دشمنی ای به  
گوش صرف با و چون

که ترسانم از سخن شایع  
نه کم سال نادان بی حاکم  
که باشد بدین سخن خجسته  
هزیرم نیم سنگ که در بی  
تو ارم ازین حرف بخت  
شد از ده زانسان که از  
دبان رشکایت زمان  
در آمد ز جا خسر و آه  
که بر ابل خوارم زرد گرد  
بر ابل جهان باقی بخت  
که شاه خجسته شهریار عرب  
رهانم ازین موج آفتاب  
بسی غما نه اسودسته  
نگرد کسی بر عیت گنا  
پسندید رای پسند  
زان بوم و پر سایه  
که تسکین به فتنه زخم  
اگر درن نیی ز صاحب  
چه ناخوش خصومت همه  
فرورفته در شش  
کلاه تو بهم شایسته

۱۸

<p>رخم اگر بشکست بنادان بود پند پس بودگر آواز خوش شراب غرور و شجاعت تخت و تختالی که سیل کسی که نکرده زردی زرقن فرستاده امارت بیا ساقی آن آب سپیدار این شکر گداز که چون شاه تخم بر او دشاخ شکوفه علم رخ تویش بر در کشید بر آمد ز کوس سحابی خروش بیا آمدنی فرق و خود حباب نهان است در آهن منج خدیو نو آیین در این بهار بر آمد خردش خم خنجر به اندک زمان جمع شد لشکر ز پر دانه بازان طهر لشکر بجز هم خنک سید زمان آن</p>	<p>شود تیر آرزو بخت نشان نصیحت بخت چه خط مرده از علاج که بودی تیر و دوش کند جلوه رسید گشت ویر نار در طوفان در باخبر که در سوزن خوت بسی تار که حکمت گذر از این متموخته شدن حضرت صاحبقران رزم و الی خوار رزم در حین سلطنت و کامرانی و گریختن از عالم فانی جاودانه</p>	<p>سخنهای نادان کسی که ز کاش گشت رخ جلوه گشت تصویر کرده از خودی ندیده ندیده کی چنان ز صاحبقران بود غافل فرستاده شاه مجبوس بنده که از فکر پیور شد از تیر باران روان شد سپاه ز آشوب باران جوش در بار که سوی از رزم خبر و روار و بر آمد ز بنیدن آن سپاه گران خوایدن شیره شیرین در آن همکین است رساید از ملک ناکه</p>	<p>تقوا دان سحر و جادو چه سان بشود دوی گهاپی ولی چشم نظار کی گور ز نام او دان بود غافل خرامد سو شیان ندید آن اندیش پس بسی خند در سنا موس که لحظه خاطر آسوده بر آورد که این چنین کرد در آمد سر اسیر حیل ریا حین بر آید خیم بدعوی کانهای رستم سلج به تیرو کمان در آن داشته آن شتر همه جوش و خود گردید بر خاشخا میان غم تزلزل در آمد پیر بجینید گیتی کران تار که گاه نکاو زمین می کرد و بود شیرین در آن دستانه فرمان</p>
---	---	---	---

سختن لیکه مازدایم و تو هر	سبایم که گشتن تو سپهر	اگر باید بدید بپا بوس شاه	قدم کرده از سر سپارم بر
و کرد خد می هست جانی در	سبازیم از دیده پای و	نداریم جز در گمت پیشگاه	نیمیم جز استانت پناه
ز آورو نیهای شامانه نیز	دران عرض که برو بسی چیز	گرفت آن سپهر پرخاش	ازان مرغ از ان ناله نگو
فرستاد بازان فرستاده	ز جان نهاده گردید ازاده	ملک را بنامه سرفراز کرد	ز شامان و زرش تبار کرد
به تشریف تیش نو از نش نو	زیاده شدش قدر قیمت فرو	چو پودخت و سیاه رسک	آرایش ملک آورد رای
ز تقدیر رقم کرد آب بند	بجا که باشد طرف و از	وزان پس خرد نامه زرم خود	جنیت سو زرم خوارم
چو آن چند با و از بخار گذشت	ز رفتن ز دتش دران پیش	رسیدند خوار زیان فوج	زوانه گوی پو شامان
یکمی گواه اسن در بر سیاه	شدن دجله کینه راسد را	ز اندیشه خالی و مانع آمدند	چو پود و اندسوی چراغ آمدند
بناگه بل خفته از جانی	بجیب لیلان در او رود	ز جوش سواران دران تا	گذرگاه شد تنگ بر خا
لکمانا خون بخنجر لکین	مراغه کنان خون بوی یمن	بر اندر چاچی کانها صدا	ز هر گوشه دادند جل را ندا
بخون بخنجر از کمانا گد	چو غمزه زابر و غمی آتشک	سر نیزه در سینه کاوش گرفت	ز چشم زره خون تا و گرفت
ز نوک سنان پنج بخت جگر	فروزان چو از خار گل های	در دشت اسبیل غن شد	وز نجا ستوران شاد شد
زمین در زلزل ستم تو	ز گرد سپه آسمانرا ستور	چو کوشش در هوش گشت	شدند ابل خوارم بر تخت
ز شیران گزاشدند این	ز تناب فقه ز بازو توان	همد شیر مردان مردم شکا	بخون دست آکو قصاب دار
نید ندید کسی بر بخون	وزان صید صید بیرون	چو آن نامه فتح پر خستند	سوکات بیرق بر افرا
خبر شد ستانده باج کا	که آمد قیامت تبار باج کا	نواحی نشینان از مزدوم	بدونیک کرد یکسیر جوم
به بستند در و ازهای صبا	کشا و ندید خود در کارزار	در خانه بندی چو بر افتاب	در دین یازد زشتی حجاب
رسیدن شتابند به سبزه	بر اطراف قلعه شد بوی جز	دلیران جنگی چو پیکان	بقلعه شانی کشادند
خند و نند و در و گشت	بناشتند بخاشاک خس	شدند عقیبان این تلف	سوان بلند ایشان تیر پر
سواره فرسود ز دست	بلند بان گوی سپه ش	نکردند از دیشه از تیر سنگ	گرفتند از قلعه را بی در
اتها و ندید شیر ابل ارگ	درون آمد ز باره و بر ج	اجل چون در دید یار و	بدروازه بستن سو و تمام

چو طوفان نوح آورد تیر چو آن بدست ترا شد سوز هر ب کردش اول کوی محاسن که پیر این نیست به خیرش چون بجان ساخت زنی خبرتی گزینشی رویا به از مریدان آن سبک چو کام دل را کآن زد غریب دین کوس در بند زین روی شیشه را کشت پسید از خوارم تارکان چو در انگوسار شد چو مرگ افکند آسری همانست این زال نقاب نشاید بر آشت ملکان من که هر دو جهانم عروس سحر پرده دلبری که بر اهل خوارم شد کار رسیدند تبار جوانان را بعد خطا لب غنچه نیمت گریه ای ساری	نسجد به آن باره خاک به قتل و به تاراج شد کای بفرسود اگر در شتاب تفاوت میان این و شیعی ولی قبحه کشت بر بند رخت را سفید بود رخ بود شیر ماده به رنگ عنان روی صوفی از دم بیای تکی در آورد شکاف اندک از تارک نیتاد و نعره شهر بند بجایین بر آمد برادرت نهاد سمان بر سر دگر که در عجبم بود و فراسیا که هر دم بستی بود در گدا بزم آرستن منند نشین کام یافتن شاهزاده جهان نخلستان فانی	فرود آید آسمان چون گزند بکوچه ملک نیز تندی نمود بعبرت محاسن بر ویش عروس سانه پرده خستش رحمی کو شود زور و زبرد بکش بدلی را که هست بران بی جگر باد مردی دگر باره باد مخالفت دو دریا می خیزد پس آنکشتن و بستن شد از بیم آن قفسه بولکان برادر بجای بر اندشت همانست این خیره روزه بود این محقر کف خاک بیاساقی آن آب گرده بزم آرستن منند نشین کام یافتن شاهزاده جهان نخلستان فانی	چه حاصل که دیوار باشند که در کای پستگاه کنی نمود در آن بخت آن بر ویش به پوشانیش چون نهان بسخری می پایش سرخ بود کشتی فرج میدان که تن پروری باشی رسانید آسمان کج خراشید فقر بران بگون گشت خرابی چنان قفسه جوانی عروس شو مانده که گردید که در سمان چو خشتی که آید که هست آبروی شستی توانا می جسم و جانم نمایه بدین که نه جلوه بهنگامه صلح بر ویش زحمتی جسم فرود شود سیر پوش گناه که در شش تقدیر باشد
---	---	--	---

ز خردان خطا ز بزرگان چو آن پوشش آید بجا چو پنهان آشتی گردد نفسش گره در گلوئی کان غلغله شد همچو مار در زجاج و خضوعت بر آن پدر بقدری مادر خانه ز دو چشمش دو آهوی دو لبش شش جیب جان کشید جای پیشه و شرم آینه سخن غنیش با ناکوست چنین خواست آن بویار پذیرفت کلاه جز خرد شدش خاطر آسوده و بخت که آن زمرین زور و ج زبرد و طرف مسلح بخت هال کردی که نه زور و ج سرمه نباده کرد و آ که بخت از آن بخت خوبست بر سر سوی روس از غوی	که اندیشه خرد اگر خطا پذیرفت از انقوش دل سخت کس با و آن بسوراج ترکش خزان نیاید و بیرون و زان خریدند در گوشهای زما در چاه و طرفه خزان دو بار و دو فتنه زان و دانش بران شده است به شرم بود و حاد هال آفتابی در انقوش از صلح سخن بشی شود بگوش فروشد و شد که دید آنچنان فتنه و آ زبان زهره روشن بود چو شیر و کر در هم نشد زهر عروسی فی شد و دور به طربان برگرفت و آند و ای عذری بود فرمان آینه بگفت فرساید بیرون و قضا	مهرین جرم خردان اگر خطا یلا زان گفت و آن دبل زن فراموش کرد صلای خدمت زان نمودند شب زان پس برده صلح چند یکی شاخ گل قد جان زین یاد و کیسوی بر فتنه زور و بخت سازشرم در پیش سمن بر پری چهره فرستاد و آله چو دست خازنی شد آن زان و آله شد آن با عاقبت شد آن با عاقبت نهاد و شیر و جان بدینگونه شد و قصه کیت نکا سیر و خرد فرساید و بخت و دصکانه و بخت	تو خود کافر و بخت همه تیغها در غلاف بگردن و آشتی نگاه و میدان نهادند سر و بخت تی بود و بخت رخسایه سیاهی در آینه زان و بخت که دید چنین زندان گریبان نه چو بخت پی خواهش که در یاد و آله بام جایگاه بخت از میان بشادی سور و ج که فتنه و آله که آن پردگی براهه و فتنه بآوردن آن خز و شرم و بخت
--	--	---	--

قصبا مصری شک تن خرد و مشک و جواهر قطر شتر شتر از شمار خطای کنیزان بالند چو خوار میان زن خیر بروزشان بهیجان برایش ماه خانی نقاب یکی طرف صنعت گر کار دان طرف دیگر نشانی شد آن بعد از چو اول همه سرو بالا و گیسو کند ولا و ز آو ز گوشه کشان غبرین گیسو همه سمانان با همه زده حلقه زدن چو کبک روی موزه گره زدن چو باهر زندان خنجر چون خنجر پیران ازان هر یکی باک که تاسی تازی و نهایی	پزند خطای پیران چو خرد و چمن نازک سقا طاجل و بشما به شکر گان نازک به عظیم شان نیز شام شدند از سر هر خدمت نمودند فرمان پیران شد از عقد گوهر حلقه چو خورشید در هندو و با سحر بر جی او همه پیران نوش و قضا بهر جن مسود و شکر یکی از یار و یکی همه نازک اندام و گل ز سایه زلف بر رخسار نخورد و دل پای ز ایشان کل لاله پس از سران ملک همه کار و دید و هر کار و کردم زدی و شکر مرصع حیا و توبه	کتانهای زربفت و چمن طویل و طویل سوزن بسی ردی شتر برقی ز پر خیش نام بردن دوسه روزه و شوار پس از عقد خواهی بیار هستند سمن لوی بر آراست بهر بند آخری مخفی یکی غنچه شام به جلوه زلف آن همه گلزاران غنچه مرصع به گوهر آینه مردو ایستخیم سمن به هر چو خورشید برفتن بهر دانه بای دل آفت جان شده و کرانید و شکر ازان هر یکی به وزان پس کرده نظامان و دوان بر آراست و توبه	بسی شتر از چمن بهر نفر گین نعل زربفت که در لویه بوده و صحر فرستاد ازان کاروان مران قوم راول نواز پس بهر چه کرد و فرمان بسی قامت غبرین سمن مرصع چو سرج فلک که در پرده رخسار چو گرد و چار و دهن بلورین سریان سمن همه گل حلی بند و شکر تواضع کنان پیش به دقت عقل آشوب بختار برده هم از جان بر قاریا ناز و ان بخدمت شایسته همه تاج بخش و تخت ازان هر یکی باک که تاسی تازی و نهایی
---	--	---	--

روان ساختن دوان	کسی ایسا بوس سلطان	که اینک رسیدیم مرده	بدرگاه خاقان شد
رساندیم بانوی فرخنده را	طراز گیسوهای ازده	بصدغ و نارش بدرگاه	رساند ز غمهای این رخ
بهین غزلان جورا شربت	سمرقند شد شکست	پس آنگاه خیریل و بگری	بفرمود تا شهری و لشکری
ز آیین آن بزم رای آورد	همراه و سرش بجای آورد	بسی توره دانا چنگیش	بچنگیز خویش چرخ گیش
دران کار خدمت گران	خدمت گری پنهانی آید	بآرایش شهر بر بختند	به کوی و بزمین سیارند
یکی بارگاهی چو مینا	کشیدند بر طارم ماه مهر	فکند ز غم و غم چنان لغیر	که بردی چو گلزار و جیان
نهادند تختی دوان بارگاه	بران یکجمله ز شاگدنی نیا	پس بیدلان مرصع کر	نشدند بر صندلیهای زر
حکیمان اناول خوش کلام	گرفتند در صدد مجلس مقام	محل دانند میان خجده کوی	نشدند بر گفتنا نکه جوی
صف حاجان صبح کلاه	بخدمت ستاد پدید گاه	چو آیین آن بزمک ساختند	نکاح مهر و زهره پرداد
جان جهان شیرین شد	وزان بیه خور و خیره	بدان چو بزمی سیارند	می و طرب خوش و آهوان
چو ز دوست طرب بر آید	برقص اندر آمد می لعل لب	بکف جام می ساقی شوه	سو ماه نو دست مرموم
چو خلد بر رخ لک شعلی	بعشوه زهر سولامی	سرست ساقش را جام می	شده لاله ساعد شل
ز هر جانی گلریز نیست	چو شاخ گل جام گلگون	غر خوان غزالان زنی	بنظر شکر نخیه از زبان
آهنگ تر کی بیان چکل	ر بوده دل از غم و غم	ز صوت خوش است پند	ترم کنان پند و پند
چو زلف تیان بچرخ چکل	زده راه عشاق زنی	نوازی و ناله از غم	ر بوده زول صبر و احسان
کاه چو باره و جان بزم	ز روی باب آمده لغیر	رخ شاه از باد گل گل	منعش اشوب و بل شد
بخون بختن ساقیان چکل	ز تیر تر بختن خون دل	صریحی چو وی دل غار شین	بر آورد گردن ناله شین
بروی چو خور و اساقی شین	درون بوخت تیر شین	دماغ شاز می چو شین	چشم آیدش کوه شین
کف جو بخت و شاشی	شد لعل و در کوه و دریا	یکی رایتاج ز زلفت سر	بآن دیگری داد زین سر
برای جامه بآن چو گرجان	بهر کس ز او ارش نهادم	چو شد مست از باد و شین	بسوی چو غم غم از بارگاه
عروسان چون لاله زار	خود آرای گشته بصد گنج	ز سرخی یکی چو زهره	بسی از آن حال جان شین



ز سر به یکی چشم کرده سپاه به آرایش ماه خانی سپهر به آن حسن شاطره چون غدا می کران لاله زو چون با آخر بصد زورش کوسا چون بخت شهاده می گدا خدا که در آن مغرب و آدم پوت ز شبیم شد آن غنچه تازه چه خوش ساعتی که سر کام خوش آن روز فرزند آن هم که که آرام جانم شود کنند و این خوش بخت که شد از سپهر جهان جلال برنج سادوت نموده اشرف	سید و از آن گشته بختگاه گر اینده مشاطه همچو مهر که هر لحظه صد دل فتنه بسرخی به ایشی چون بود بدانسان که با دست می طاق اگر قش بصد آرزو در کنا که آن پوت بشو جان می و یا خنده لعل شد بر گهر نشیند به سم و درام و که ماند کام دل از هم دور و خیشیدن آفتاب امج سعادوت از سرخ و مشور ساعضن جهان را از ماه سپاهی یعنی نمودن شاهزاده و ایمان معبر الدین شاهنشا	یکی دیگر از تار شکن کند رخ را که در حسن داده با در آن لعل چون کین شا جینی که سیل زنده عاج فراکت ز کارش نشا سو نغف اش سستند چنان و او کی در آن چیدند بختند بر روی میاد و نغز چه خوشتر از آن سر اسرار بیاست آن آب جان بخش و خیشیدن آفتاب امج سعادوت از سرخ و مشور ساعضن جهان را از ماه سپاهی یعنی نمودن شاهزاده و ایمان معبر الدین شاهنشا	بر اطراف گلبرگ مرغونه ندارد بشا طبع و قیاس که بسته به روی یوا چه محتاج کرده سپید با چو بخت آیش و کناش نشا ز بهمان سپهر بکشا بد که صید خانی تیر گردید در آغوش همچون بادام که گیری در آغوش با بهر فراغت فری بخشش غدا بختش و در و نام نشو پروردن آن زمین گوید فروزان بلالی بران حال نهاد آسمان نام و شاه مرغ یکی گوگب به حدیث که بویش بر طرف عالم رسید چراخت نمیه و پس از مرد نشیند بجای خود خانه اگر بد بود ماه و شب خدیو جهان بختی بکشتن آن خیر و بد
---	--	---	---

که میخواست سالانوار  
یکی بایر گاهی چو این کارها  
بلند اختران سپهر رانما  
که ای امدان تو را بن  
بکشور توان لشکر استن  
باینده تا معنائی کنیم  
نیز در گذر آتشیان جربا  
چو سلطان بمرز نایب  
قناعت ندارد همچو آن  
بر احم که خواهم بشین  
ز درار توان ساخت بک  
نخواهم این ریه فرو  
زرد یا توان یافت ز رخ  
زبان قحطیان بر تیر  
تیکله کاویست در خور  
زرد بای لشکر بر صفا  
چو ایران تو را نشود  
در آیم شستی با بانی  
بجنگیان ز نایب  
غایت جرم چو ز نایب  
آید و صفه ای لشکر کنیم

ترا قلم ایران شود بای  
بر آورد تا او چو خشنده  
در آن بچمن تاج کرد خرد  
شها را بود فتنه دار  
ز لشکر توان خضم را نشان  
بگو شیم و کشور ستانی کنیم  
ز مرغایان چو شود طبع  
قدار شش بخیر تاج کی  
بود ملک روی خیمه  
نیز از زیروستان شام خراج  
نیز از پاره دوزخ آتش  
که از زن و بیوه ام با سب  
یعنی جزا بودگی از خلا  
پر با کایان نیست در خیمه  
نشسته شیلزاران خمر کاس  
بر پیش جاگر بود که قاف  
تواند که کاری که کاک  
بگیرد لشکر ز و را بای  
در آن تیره تیره  
ز نایب از خیمه  
در آن تیره تیره

بفرمود تا خیل نامدار  
فرو زنده بر می راز و شا  
بدل دشتان دیشهای  
نگهبان سلطان بود  
بود عرصه ملک بای  
گر از میشه ناید برون  
نشایستن بن بود  
مر ا آنچه هست از جهان  
جبار است یک شب  
شود کارش با شایگان  
بگنجی شود خسروی کا  
بردن کن بگشت قیصر  
زخم قطره کا یاز ناودان  
پرواز دوش بربان  
بایران در آیم اول  
نبیم اینجا تیغ کین  
ز نیم بگهی ای باد و شا  
چو بیل بندیم کوس  
ز گرگان شوی با بیم  
اگر ستون با عقابیم  
بیتیم خیل جنگی راه

به محفل شبانه بزرگ  
بر آست شایسته و شا  
زرد یار و بخت و زو شا  
شود قوت لشکر کشور  
رسد زود در روز کوتا  
چنان گردد از پهلوی  
نماند برتن پروان پرو  
شوم در خمیر شام نقیر  
زنی را دوش و بنای بکا  
چو خیزد و در دیش خور شا  
نه اگر کینه کاس نام دا  
نیز دست بوه زن بخت  
زراعت نامیدن کی  
چو میوه پوشد کس شش  
اگر شاه ایران نه دوست  
کند قش ز و بپوشد با  
بهرم شاهای هندوستان  
بر آیم از دشت خجاق کو  
در آیم شان و گز و شا  
و گر بود آفتابیم  
اگر ایمن شود ملک ازین

در آن پس آبگسک قلیم سایم نوبت ز نوبت زش برایم ناخه ز عسب ویش نوبت آرد و سس در ابروی بی چینی ابریم پذیرفت چون دست بانی زمان ز فریش سیار بودی مانند رای تو هر جا کرانت فرود فرود کینم از سینه در کنار باگر سکنه بر ابر شود زنده حکم فرمان پیری با بنگ خیره ز نیش کشایش پذیرفت در بگی بود شاه باز بجزیت راه آورد بخش بخت دلاور دلیران شیر چه با جرفرون کرد پیر زیک پیشان شرف این نی تیره خور و زنی اندر ندیدند تقویم در کاجیک	نخو اهریم لشکر بر مزدوم فرستیم خازن سوی حش بگیریم باج از مشق جلب بیاموزد این لشکر کشی بنیامی بین غل از این حیاط هستند ز گوهری هم خوشش ایجان خوش سراکت از نیش اریای تو هر جا و شانت سکنه کله خود پر ویز را طبع با بگرد سرش خیر چا شود اشارت از و ملک گیری را رما صید کردن خیر گاه پی مرد فرد و زمار و ده کنندش قوی از بخت طبع سر بر آورد و از شد زانعام و و عده هر چند بود سود هم در خرمای زیک نمون آن لایق بافسان که منتهی شود منجم دانست ز سپهر	چهارگز گد ز گاه لشکر کنیم چو در روم گردن فراییم اگر شاه مصر آورد باج بر آیم از ان بس فغان بصحرای چین ناهنجی کنیم سرکش آن تاب پای شد کنز آنجا که بنیاد است تو هر جا بی پای ما نسیم بهر روز ز میم ضحاک کیشم از ته پاجی شخت دو دست بخت ای پان سادن از وزیر چربند شدن بجهیه یار شده کوتاه دی ز داکر بیش از کرد سافر که نالش در میان پذیرفت بر کس تقدار خوش فرون کرد اسباب این سپاهی بر راست زانجا نخند آتش به سنگام ایم و از رخشان می تی چرا که به پیش میشتی	نیشمن در ایوان قیسم بملک عرب ترک تازی شود این از بیم تاراج ز هر غزالان جن فحاش رو بار که فروش چینی کنیم بهرت چندینان می باشد بر اندازده همت کرد ز جان باختن بافرینیم که از ناروش آتش کند کینم انجی سرش ز بخت به بندیم اینس گنج پیش ز نال و شش آورد و اندر سخن دان گفتار بیست نهی با کردار بر کردش بر و راه و شوا آسان ساعی اندازده تا پیش اساسی از ان گنج که و اولان از سر ز به نایب بهرت چندینان می باشد
--	--	--	--

دلیران پی کارناموس شب و روز را در محرم زبانک بل کوشن کج فشا بلرزیدگی بنسم ستور گرفت اندران و آتشو بدہ ساتی ان تشہر انسا کہ آسودگی در دماغم بل این سپاہ فیکر کہ آن کشور را می اندیشیا ز دریا گدازد و البدر کوہ تختین بینکوی و دان شہ از سبک گزاشین بل بناداش اینک فشا وزان تران این بل بزدان شہ بل زده غلغله طعہ نابین نزد خرقہ اش چکاہ و ضوہ خاطر حسرت پی آوت جان مرغ و مرغ نہان و دامن بل شد ایشین ز آتش	خورد خواب کردند بر خود خسک در خواب و نختند زگر و سپہ ہر گم کرد راہ فتاد افسر از فرق فقہ و زگر و سپہ چشم بچشم غبا مستوجہ شدن رایت نصرت شعار جا خراسان و فتح شدن آن بدست خدام صاحب قران الشان چو در کار ایرانشہ اندیشہ در آمد بسر خدایان شکوہ کلید خراسان آید بہ کہ مرغ طغری ملال نو تکازند و آشکار و نہان بہواری کو سود آورد و پہر آفرین خوان آن خاک وزان قسیان آید بہین گرامی تر از خط ہاشم وہ اندقا یہ سید آقا ز شہر آوردہ اند کہ وہ بہین بہین شہر بل کہ خرقہ ہزاران	برفتند از دیدہا خواب بر آمد ز کوس و وار و غریب ز دادی نور دیدن آن غلو زنوک سناہی ہم گیر ز توران میں خیمہ بیرون چنین داد و فرمان بکمال سر اعلی ایران تہی نہ خوا بتجہ یکی سبک گویند خراسان ووی ہین تہیت وزان پس چ از نامہ کل کشو ہوس کہ جمہ قدر خاقان چو خورشید تابندہ صفا کہ خرقہ دوزی بخشو وزان خرقہ کان شہ در آب ضوہ خضرین دل شوش پر زور و ضوہ وزان یہ مسوک شہ بہین تہی شد ہوا	بشتند آیین خردن غریبی کران شد سر سبز ہوا اگر ہشت نفس گلو شک درین جور و جی سر پر دہ بر طرف خون گر انما یہ جادۃ تاب را ز سودای عالم فراغم نہ بدینگونہ آورد و پاکب کہ بر روی جہون بندہ کہ بگذشت دایمی آتش آن فرستاش آن آتش بران اسکان نام ویریشہ نشین شد شمس اصل و نور کہ روشن کند چشم شہر جہنم شد ہست شدی سوزن عیش بل ز دوش شرف کہہ در بل وزان آب شہ وزان عایت کردہ خود ننگین سلیمان در شہ کہ تازہ در زندان
---	---	--	---

بگفتا محض بدوشش آوردند	غم روی باد و خروش آوردند	خرامان شدن ابر کوه نهاد	بگفتون سایه بر تابان
چرا پاتهی کرد زین را	بد رویه شد سوا قباب	در آمد بخلو تکه آن نرنگ	تواضع کنان تا جدرنگ
بزانو در آمد جهان سر و پا	طلبکار بهمت ز نیک انجی	رخچه گره باز کرد آن چنین	وزان غنیرین پیشی چنین
که ای سایه کردگار جهان	هست کرد و باز و بین کن	بجز عدل حسان کین پیش	شاید جز این هر دو اندیشه
توان این جهان را با حسرت	بعد آن جهان نیز توان	ز شاهان بهین عدل آید جا	نیرسد ز ایشان چنین کردگار
بود عدل سر مایه خسرت	ز عدلست بازوی دولت تو	رسی گرد بد کس امروز به	که فردا بدت رسد داد تو
بکن رحم بر مردم بر دست	که دستی بر دست او نیست	بر دم کن امروز ز انسان	که فردا تو انش گفتن بخا
بخود پرس فریاد مظلوم	جدا ساز از انگین بوم را	بدیوان نینداز فریاد او	که شاید زیوان بود او را
نوبنده هر گیسیت مروم	بود گرگ فارغ تر ترس خدا	ز کاک قسطنطنیه ارمی	که ماری بیایست غمخیز
بدست زری بهی احتیاج	که هم از تو رسد هم از کردگار	انگین سلیمان به صف سزا	بدیوان ظالم و مهندس شمشیر
نظر جانب ظلم کیشان کن	کشا و چنین و ایشان کن	بسی بود دولت ساری کن	که ظلمش در انداخت این
بقتل جوانان کن شتاب	نیرسد ز مار و کرشم گناه	نه بینی قتل جوان خوشی	قصاص دیت نیز نیست
کن تربیت بد گمراه را	به بدست هند و دانه ده	بدار خجسته جاه بدتر شود	چو کرد و قوی مارا ز شود
ز بد گوهران چشم نیکو	کند چیه مار هم کار را	لکن بهی در کار بد اصل	نشدد ز زکایتها گل
اگر بیضیه زانغ خلعت شست	نهی زیر طاموس باغ	بهیگام آن بهیضه پرور	ز بهیضه جنت می ارزیش
دهی آبش از چشمه سلسبیل	بآن بهیضه دم زد و بدیر	شود عاقبت بهیضه زانغ	بر درنج بهیوه و طایف
چو گوش خدیو از لالی نپند	شد ز روی خلاص و نپند	بر آورد نعره بر حیل	بخشش در آمد و نپند
خشت آن شاهانده استینه	با طرف تو شنج شد لای	فروخت آن اکثرت را	ز کل انداخت با سلامت
ز باخوردی چونکه خوشچیان	به بستند و کین سلطان	گریزان بود پیشتر	چو دانه های می شکست
سمند که پرورده است	اگر آب خضرش می نپند	به بستند در وازای حصا	حصاری چو سیاه چرخ
قضا برنگر و در دست	بود فی مثلش کردار	چو نقد بر از غرضش آید	نار و بلند می یارود

دعوت کن بر باد شده در دست	مهرش بهنگ و شکست	گر آهوتین و بشیریان	کند زان تیره هزاران
بفرمود فرمان ده نامدا	که لشکر ندر و بسوی حصا	حصاری چو دیوار هست	کران کوتاهی کرد دست کند
برابر سواره شش تاناک	نشسته بران چون کربلک	کشیدند شیران قلعه کشای	پلی فتح آن قلعه زرنیکا
ناظران گردان چاه جوی	باز روی آن قلعه کردند روی	بسی مرکب از چوب پر خند	بگرواب خندق در انداختند
چو مرغان آبی دران موج	شناور شد جانب خاک بر	نکردند اندیشه از سنگ تو	گشتند چون باوزان آنگیز
و داده برآمد دیوار و با	کف اندازد در کاین خاص و عا	فروشد بگر و سپاه آقا	شد از تیر روی هوای پشیا
مخفیته سرفراز یکو تر	ز دریای مردی بر آورد	بسی بر و بر سپه چاره خود	کیانی علم بر سپهره خود
شده دست یوار و چون	بسرهای دیوار گردیدند	ز سر نیچ آن یلان سره	سواره از رخنا کنگره
دویدند با لایبار و با	کشیدند شمشیر قتل عام	بیاد فارت چه که چه	ز نادانی پیشوایان ده
ز سلطان بهر جا بلای	ز نادانی پیشوای رسد	نگردد کسی یارب اندر جان	گرفتار نادانی به دهان
بروین تن گزین و آوی	تن خویشتن را بدو آوی	بر بنه که پهلوزند عار را	به پهلوی خویش آزار را
بدروازه را ندانند فوجی	گشتند بجز شکست	شده موج دریای تیغ تیر	بخوز خیل بداندیش تیر
سرنیزه و جیبها جاگرت	شپاش شمشیر بالا گرفت	سرحد سران غلطان جوی	ز سیلاب خون کشت جوی
بکشتن نمودند چندان	که شد جنبش است و تیغ آ	در و با هم انیسل چون نم گرفت	بقف سرچو بهان نم گرفت
برافقا و از موج خو جانها	شدند از پی جعد و پنهان	یکی کند دست ناخوری	سازتن جیسا خشن آن
یکی برو خاتم رنگش	شکست آن یک شکست	شکستند و بینه خیل ختن	سر و دست غوری کجاست
شد آویخته بهر پاوش خلق	رعیت ز پا و سپاهی خلق	چو شد قتل و تاراج پرودا	سواره ز سربار برافروخته
بفرمود کاین قلعه دیر کنند	بجاکش همان رویگان کنند	برآمده دیران کران غلغله	نگهندند در با هم و دیرانه
نخچه قی فریخت آن بزر	بدریا در افت و کوه بلند	ز جاکوه البسر برشتند	وزان کوه دریا بپشتند
حصاری چنان تو دو کشت	ز تمهیدونان با فلک شد	چو پیکار نوشین پرودا	سوی هر ی ایت پرودا
چو دریا رفتن غرضش گفت	زمین سحان و آتش تر	ز تمهیدونان بپاکشیت	بپاک خطه زیر و زبر کوه و دشت

چو دهری حلقه بست این سپا	چو مال که ز دواتره گرد ماه	لک ران زه برده غولان	چو غولان غوری که دیو غول
برافراخته باره و خاک ریز	فرو بسته بر خویش راه گریز	شد آن کوه پولا و پیر	گرفتار زندان آتش
چو سلطان بن پیدان و جفا	برون آورد خورش شمس	حصار شهنشاه و جفا	نه دیو و نه جفت و نه است
بجای نیاید درون این	که توان از انجا برون	چو مرغ آید ز بوستان	ز پر و از باید بر پیش بس
هر ببری که در قید بخریانه	ز صیادی کور و نخچیر مانده	شبا شکار کین شکار	فرو شد بگر و آب سینه
شد از موج آن بیکان قهر	پراز گوشش مایه نزار کبر	خروش جبر سحر و مین	برون برد خواب از پستان
ز بس شعل و شمع کاپور	زمین آسمان دار و بزم فروز	طلایه روان شد ز مرد و گرو	دادند شیشه جنگ و یا کور
دم صبح کین قلعه گیر افتاد	باین قلعه بر شد ز برین طاق	بکشد شب زنده در در	بر وقت سودا خواب از دماغ
بفرمود دارای کشور کشا	که بر قلعه گیری کارند رجا	دلیران سوار باره رانند	بهم باره و برج کرد بخش
میسر شد جنگ آن بفرشتا	نشاند آتش کین عد و سوز	شبا شکار که نخل این طرب	سپرد طوطی و شست آغ
رخ زورش بود نسیم غلام	شد از غنیمت خجسته شکاف	ز دروازه کوی انصار	گروهی ز شمشیر باز آید
بقصد شمشیر برون آمد	چو شب و بکر فزون آمد	سه کس را بکشد و بفرستد	ز دند آتش و رفت نافه
بجنبید شکر آوار کس	چو شب خفتگان از خرو و خور	زبانک بل فتنه بیدار شد	بر آسودگان کار دشوار شد
دغم نای و نین آمد باج	که دریای شکر در آمد موج	یلان قرعه جنگ افتاد	سروتن خود و زده با
ز جوش شد آستین او	شد آرایش ز بک جیبش	فرو برد سر در گریبان	فرو مرد آسودگی اچراغ
نشسته بر باد پایان	گرفتند چرخان ز آسمان	هم حلقه گردید پیمان کند	که بچند بر کنگر شهرند
کشیدند صف و بروی	بالبر در جنگ نمایان	هری عالم و بارش کوه	این لاف باشد این کلاف
هو گشت از ابرگر آنبوس	دران نعره و دنگ با کون	دم صبح کاین شاه زین	ز مشرق آرد و طبل علم
دران جگین از شوب	کمان کرد قوس قزح	دغمی گردید باد سوم	که از نال و نمان محوم
سویان جنگ و دران	بند بید یوار بر دختند	ز هر گوشه چندین چاک	بیدار آن قلعه بالادون
اگر فتنه پی کار دیوار و در	باین دست تیغ قیام	یکی کرده از رخنه دیوار	زده در گریبان آن خیز



دو پنجگی در هم انداخته یکی کرده سوراخ دیوار جنگ فروختند از سربار جنگ زنسک استخوانها شد و ریز خروش ملان نرد از ما ولاوردیلان فیروز جنگ برآمد بدیوار مار کند نخستین خلیل سیاه و لیل گذشت از سربار و طوفان یکی بخت از منش جنگ گرفت این یکی اگر یابان ز شهری محبوت لشکری ترنجیه اموزن غاکس چو سان پشه زار لاغر نهاد پناه ملک شهر بند درون که هر کس با ما کشید پای چو و گر پای از خانه بیرون نهد شد از قصه که درون جبر ملک باز انگیز پیکار کرد چو لشکر را کند هشد و زبرد چو از غار به شکست میاست	وزان پای نرد بان خسته برون کرده سربازان جنگ برآمد و داده ز مردان جنگ بتن استخوان پار پیکان ز سربوش میرد و قوت نپا نکردند اندیشه از تنسک بر آورد فعی سرباز شهر بند بر آمد ببالای بار و دیر فرو بخت دریای لشکر شهر دگر را در اندازان جنگ زدان دست زاری امان شراره چگونگی کند اختی پرتیر نتوان ز بال گس کشتاید پروبال و دندان تیمی پر جرات ملی ز خون نخندید و دین شورش انجمن چو لاله سرخوش در خون درون یافت آرام و پیر در انگیز پیکار بیکار کرد و گر شکست نتوان جمع کرد با ستادی کس نگرود دست	یکی تا رساند بجمش گزند گروهی مردان کار آزمای پای جنگ امان هر شکوه به هم کوه و دریا جنگ آمده ز بس بخت از بارها خارها حد فزاید لیرن آیین غرور ز هر سو بران باره بر خطر از اطراف گردان فیروز جنگ تر زان بخیل مخالف فتاد یکی دید پیش گز گز گران فروان تذر و ان بگریخته کس از بچه بطعانی نخواست چو خورشید بروج راه آورد گرت نیست چنگال او دید ز فرمان اراد دل جهمد بود ایمن از تیغ خونریز ما سنادی چو در گوشت باره کرد پس آنگاه هر کس بکشت بجمع سپه داد فرمان بسی شگوفه که ریزد ز با و بجا یقین شد که بخش نهادن است	بدیوار بر کرده مار کند بمیدان مردی نهادند پنا پراز سنگ مانند دمان کوه جهان زان خصوصیت جنگ آمده شد از خارها هر طرف بارها بتیغ از سرباره کردند و شد از نردبان شاه راه و گر ببار و نهادند روی کس گریزان خراج از انجمن چو گشت بر بنیه خورشید ز چنگان از ان در آویخته ز جرم سها آفتابی بخت بسوراخ شمشیر پناه آورد مکن دعوی کار شیران لیر چنین شد خروش سواران تسوار اندیش آتش تیز ما کس از ان کار آگاه کرد میانها کشتادند و در با نشد جمع پیش روی کس نگردد و گر جمع بر شاخا سر انجام کارش نشانی
---	--	--	---

بسی کرد اندیشه از پیشین و	در آن چاره و نایبری یکه	با و چنین گفت کی نیک	آو خواجهی مگر عذ تقصیر
شد آن بانوی خرد و پرش	که زاده رود و در پی مادرش	فرستاده آمد بپا بوش	از ناخورد و بیاشدش عذرخوا
پدیرفت از و عذر و توبه	شد آن گفتار و دلش جای	شبتان الطاف از کشت	بناختر نوازی زبان کشت
شدش چون ز خلعت حلی	بدرهای پیچیده مست گو	که از من ملک را بگویند	نذر و وفا این جهان کین
جهان دیده چون من و تو	بهر چرخ روزی بود آن	گذشته زمان تو و در آن	کنون بایست پیش ما عذر
خبر نیست این در سوز	که خالی کنی سوز دای من	اگر بایست سر کم تاج گیر	و گر بایست بپوش نی حاجت
رعیت صفت بایست	که حال عیبت بانی که	شوخ و زخند و شهنی	که این یک مغاکست
تراگر بود خندتی مغاک	ننگان مار از دریا چپا	و گر بارهات سود سر	فرشته پر ندین عجب بان
و گر هست دیوار تو است	بود نیز میستین با آیدار	دلیران تو گر چه ناوک تن	هر بران با تیر و مین تن
و گر سنگ عدو تو در	صف لشکر است البرز کو	برون از کینه تویی کن	از ان پیشتر کار و زنت
در بستن از تو ندانم	و گر در بند می ده هست	خطیبیت چو بر سر آید	از القاب با خطبه را در
زرت را بیارای از نام	وزان ز بدست آنعام	نیایی ز گرمای این شمرگاه	باز سایه دولت تا پناه
سوی پلایین در گری نی	ز عمامی ناشوی سوزان	درین کعبه گوشتیان کن	که مرغ حرم را نیاز کس
شد آید رادل با امید	برفت و بگیسوره شاه	پس آنگاه که روان سوز	سو باغ زان خان آمان
گو باغ زان خان باغ	نسیم شمال آیدش جان	فضایلش چو جلال	هوایش چو روح القدس
چو خطبتان سبز شمشاد	ز سرکشانش نسیم صبا	در حقان سرش سحر	چو سبزان عجمی با بند
بر آورده چون بلبلانش	که تو بچرخ آمده در نهوا	هوایش همیشه ز گرم و سرد	نه در روی غم گل نه اندوه
در آن صلح عهد الی	سار می نیل آور و در لای	از ان طرفه قصری بر آید	در آخرت شمس شمس
نه قصری پی آفتاب زمان	یکمی برج ریز آمده ز آسمان	در آمد بان سرور کانی	منور شد آن بر زان آفتاب
سراوخت آن سرور در	نشند در سایه شمشاد	در روزاضیت آفتاب	ز خرسنگ حالی شد آن
در قلعه شد باز باره	با فسون و آواز زنگ	فرو آمد از تخت سلا	نهی سر نخوت دماغ از غوغا

کران آمدش بطریق قریب	چو سولی شدش گردون رخ	در آمد بان بارگاه دست	تواضع کنان پیش آن پسر
پرستش گریه بیهوش	پرستش نمودش برسم کیا	فرو بست دست و نهیست	بپوشش گذاری زبان کشتا
سرگنده در پیش خلیف	لکدر بر سرش تخت دولت زد	بدرگاه افتاد و از پیشگاه	فتاده بخدمتگری پادشاه
شده پادشاه پیش بی عیال	بدانسان که اسال فرمان	شده سکه اش همیشه دین	چو حرف غلط در خط اختبر
شده نیک در پیش خلیف	سر ز شرم پیش آنگنده زد	تلف کنانش در ایوانش	زبردست بالانشینان نشا
طریق بزرگی بران داشت	که در پای میوه جان داشت	را احسان انعام بخشش	به جان نوازی را فرستش
لب از سرش بسته گفتگو	نبردش در آن انجمن کرد	گفته کار چون غنچه در دست	گناهش زنجیری گناهست
ز خردا عجب نیست کرد	بود انتقام از بزرگان عجب	چو شرمند شد طعنه وی	به یکجا دو خنجر سپا پیک
من طعنه شرمند خوش	نبردش کن ریش ریش	باز زدگان جشت گنجش	بود بر جراحت نکست
چو دشمن شود زیر پای تو	بشکر اند آن گیر نیست	چو افتاد در رو قهائش	نگیری گرش است پایش
چو دشمن پیش تو آید زو	مروت نباشد که زیش بخا	کنایش بخشد و بنوشش	وزان قدر قیمت فروین
به بیای نه رفعت و زین	سرفراز کردش خنجرش	شی تیره دیدش چو غش	همان باغبانی باغش سپر
وزان پس بزرگان عالی	رسیدند در خنجرش و او	پس آنگاه دارند نامی و کو	عنان باشد بجان طوس
علی بیگ آمدند وی نیان	بپا پس فرزند سرفرا	علی مویه هم از شایخیش	از و دید پادشاه احسان
همه کشتان اسان بین	بفرمان بی از بسیار بین	چو بودند فرمان شده چمن	تباغ و مکر در شان بر بلند
بجایای ایشان فرستاد	به سوز فرماندهی او شای	سپنجی ساری خراسان	شدش ملک از فرسنگها
چو دوت بفرستد چاره بود	هوی سرفروش از راه بود	آهنگ آن مرشد نیر	سو آن خجسته بناتیر
چو آن تارین همایون	بران صندلی خاک شد سبک	رسید ز خراسان پام کو	که سر ز هر که شده نام کو
شده دانه کینه گرگان	پریشانی افتاد در کو سفند	ولی والی ملک از ندر	نهاد به سرفسر سرون
علی بیگ غوغا پرتان	کشید ز شکر دانه کوس	ولایت زوالی چو خا شود	رئیس بهر قریه والی شود
دگر بر آن تشنه رشتن	ز طوفان ایرانیا کشتن	بکوه کلات اول سنگ کرد	جهان بر بلندگان استگ کرد

بود کوه اگر آسمان بلند بجانب از آنجا بخیل گرن بسوزاند میر خا بن را که در در آمد بر آستان نقش ز فرماندهانش می کرد جای سفر شدش ملک از این تند و ش خرامید آف آفرید بن که نه خوش و شکم نویسند هاین خجسته سواد سرخیل کیتی ستان تر پذیرفت از و چون لسان سطلاب انان انجمل اگر بایدت شوکت خسرو کسی کو نذر دزد تو سرور چو خواهی منخر کنه کشوی دلیر تمیدست هنگام کار در گنج زر خارش باز کرد بنازه کار کس از او گوداوی را بدین داد شدن آن هزاران پاک سواران از تبار گرجا	چگونه که راه خورشید بند به تخمیر دیوان از نذر که روزی تواند بیانی خلید ز رستم تراوان سپردش سرکشان کرد در زیر پا عدو در کمند آیدش اکنون سرمقد چون آنگش ساز کرد عزیمت کردن صاحبقران کامگار و هم بجانب ایران و فتح شدن از نذران گیلان عراق فارس و آذربایجان طمع کرد در ملک ایران تمام به تعیین ساعت کشا و لب دل دست شمیر زن گنج تو باید نداری ز روز دروغ ز گنج کن آراسته لشکری چو باد نیست ببال پر شوکار ترا زوی ز رنج راسا کرد ز خیزش شد بهر کافور چو اهرمن ز رنج وار داد نبرد خوشدل از و عده سرم زنگین نعلش آرا	در آنجا عیان سوئی شمشیر شد اندیشه فرسایت بدین وزیران جاسوسیستان را علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از نوکش بدین طرا بیست آن می باشد حلال بدین اندیشه فرسایت بدین وزیران جاسوسیستان را علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از نوکش بدین طرا بیست آن می باشد حلال بدین اندیشه فرسایت بدین وزیران جاسوسیستان را علم برد از آنجا به داوین دل شاه با خرمی بار شد چو از نوکش بدین طرا بیست آن می باشد حلال	کلید در خیرش زیارت سلیمان صفت کرد و خیرش و طعنای شاهان گنجش با و آسمان یار و دین که آن گنج بی کلفت شد شاهای توران و کس دیار وز و نیت در هیچ نوبت بدین و غم چو نیت کند ز پیشینه و قهر خین اید که از غیش آفاق را کرد به بدین اندیشه را یار کرد سپهر از ریب و زیو کنند شیشین زن به جان طاق شد به او گر جهانی می کم بود که سیلاب پر ز و غلط اند به بری بیان و رید این بی موپای ملخ کرد و رن نخواهند و داد چو نیت سرا را بجای کله آفتاب به آیین آن کار بردند بیا به نیتش شمشیر
---	--	--	---

دراوختند از ستوران قتل	حاجان پذیرفت روی اس	بستند بزمین و بطل باز	لی شاه بازان کین کرده با
شد از غمر به گین نامی کج	سرچرخ گردنده را معرجه	سپه را بنزل بریدن هیچ	زمین از زوار و در پیج
ز سم ستوران بادی خرام	ز غن شد سو آسمان ترگام	محیطی شتابان بهیل نگ	براز در شهور و جنگ
دشاد او آرایش کوش و	نهنگش ز شمن بهی گشت	بجسید غرند بهری عجب	پراز قطر لطف برنج
سود و ستاق قطر لطف بر	لی شومان آتش برق تیز	یکی تند بادی وانشد ز باغ	کراتش فروردن شاف و چراغ
کند آتش دست روشن بر	نشانده چرخ بدینش هم	زمانه دران شاه خفا شک	بغیر و زی آید غیر و کوه
ریشش به لوت سزاوار	بفرمانبری گریش باشد	ز ساری آمل فرستاد و گام	رساندند باج ازینا و گام
زید کاری فتنه چو یان کر	ز بانهای آید کان بود بر	شد اندیشه آن دل شاه را	که از فتنه امین کند راه
سوان سمنش بکجیر شد	بران فتنه فتنه انگیز شد	شد آن شعله ز آتش شخیر	دران چار زار ستم شعله بر
ز هر نوک خا آتشی فروخت	چنان چار زاری سرخسخت	بر تبریز اندازد از اسان	که کرد کشت زاکه کند
گریزان به اندیش نواز شد	بیاد و غوغا بد و زه	چو تبریز است که زو در دم	شد از نام کشش و حتم
در آور کشتی آب رس	ز دریای لشکر ایں مایس	دران حاجت تیرا بدست	بر کشت آتش بفرست
گر بهای آن شته چون باز	سو قوم کخی عنان باشد	گذر بر و طحکا که کار کرد	صنم خانها را کونسا کرد
آتش پستان آورد و	هم آتش بکشته آتش	بناکر و مسجد بجای کشت	برای آتش آقا فخر شانت
ز د آتش جلیسا و زمار را	بر انداخت آیین کفار را	ز آوازه صیت شاه سپاه	تر زلزل بیلان برادر
سلاطین بیلان که تا به	شدندش عتیت صفت باغ	هم نامداران قلم کما	رسیدند در خورشند و
شهنشاه شروان فرخند	لب آهست از دعوی تیش	تغرای شامان پیش از شما	دران عرصه که بود همگام
غلامان کی زبان شنت	بجای هم خویشان شهر	چو گل شاه بگفت انکار	وزان کرده شد گرم بازار
شلمان بهوشمند پسندید	ازان کرده و شرو نشند	بر و ع گذر کرد آن ترک	شدش و ع گنجینه
ز گنج گنجینه آورد و خست	بر دیوه افغان چندین	شد از بهر آسودگی سپاه	سردی قربا بخش آراگاه
و د باه	نمانای شیرانش از باه	نخست آن جهان گیتی نود	ز گرد سپاهان آورد و

سران سپاهان فرمان بر	گریزان اندیشه داوری	بگردن نهادن بار خراج	تروکان در سنا خراج
شبی از قضا کوته اندیشه	خرومایه بچرخ دپیشه	سروپاش فاسد چرخ کس	در شتی به پیش چرخ خایه
چو حرص طمع مایشینی	چو بخل و حسد پندید	بشور و شغب سبت زویر	صلوات زهر سو بکین مغل
ز یک فتنه آگیزه شوریده	بسی فتنه به جاست از هر کجا	هزاران فدا بچرخ اند	چو سیل دمان به خروش اند
بگفتند با هم بیاگ بلند	تخلی ترک ستمکار چند	سپاهانیا نیم شیر دلیگ	نه شیر از نیم ستم خنگ
نمایم از تیغ خور زوری	بر زنا خواهی ارمی خو	اگر سر بشیر خونی دیم	از آن به کن در بونی نیم
نود و یک باز بونی بختین	به زور دخت دست بگریختین	چرا شد با دست تکان	چو دارند بر ما که جوید با
بدشام از ما ستانند چیز	جراحت کنند و بسوزنیز	نگردد این قوم سیر خج	چگونه کنند ایشان اصفیا
ز سر ما کنند کسیر کلاه	که ایک سر ما و این رنگاه	ز کشتن نداریم خود را ریغ	بود و گو سفند ز از به ریغ
حلال آن زمان شود قوت	که قصاب از خوش او دود	خروسی کی تیغ خود خورد	بکوی افکندش که مردار بود
ز فوجی که بروج والا پند	شیدان ششیر بالا زنده	کسی کو تواند کم سر گرفت	تواند گریبان قیصر گرفت
ز شمشیر خور ز شمشیر گان	بشیر چون دارد بشیر گان	چو غافل بختد در پند	توان کوفت لسان شمشیر
زن مرد کرد یکدگر خسر	زد دست چه شیر ده چر	ز بام ز در فتنه آمد برون	در آمد فغان از برون بود
بسی گرگ درند یکدل شده	بکین باز شیران غافل شده	هزاران مروت طلب برون	مروت چه دانند گرگان گرسنه
بدونیک اخون بهی خند	بسی خاک خون در چشمیند	چو غوغای عالم آورد خیز	ستیزنده عاقر شود آتیز
هراسند ترکان بی ساز و زر	سر سیر گشته ز سر سام مرگ	چو اردو غلچیه بر پست	شود زیر پای شمشیر خیل
بسی امیر باز و شاهین شاه	بنقار نایغ و رخ شد تبا	شد از بازی جیلده چرخ بهر	محصل دست بخت است
گرفتند در خواب خرگوش	پدیدند سرگوش تا گوش	ز ترکان جنگ او زان	بگشتند انشب سیه باره
پس بدروازها تا خند	دور وازه بانان سرکند	خروشید کوسن باغی گری	گذشت از نیم چرخ نیل و باغ
و صبح کاین قاتل بی تیغ	ز شوق طبعیت تیغ	رخ از آتش کینه افروخته	که گرد و جهانی از آن خسته
خبر داشتند قهرمانان	کوشد رهند در کار امن	سرگشت حیرت بمان	بدان غیرت گریبان گرفت

بر آشتی در یافت از جفا ز گرد سپاهان بر آورد خاک بترکان نشان از تاج بغارت شوی گمان برون شعید غارت چو بر پای ز سر و گدشتند رشتن کسی که قدم بر سر جان زند در آن یک قدم نده بسیار بسی قلعه گیران بر آرم جوی سر صحره گری بر تیغ کتیری که خاشاک بکشد چو کوشش ز هر طرف قوی بدیوار از هر طرف صفدی شد از خصم صاحب آن در آبه بخیل سپاهان گزند در آن شهر غارت پستان بر آن در آمد زهر و سبب باغ ز سر و نوش شاخا که این ز مردم کسان چو زن و شوهر چکان خون شمشیر بر دهن شد از کشتن سید کین	که از خون و هدیه تیغ وین سپاهان شد از زلزله لرزه ها ره گنج بنمود محتاج را کنند از کعبه حایه برون همه سینه کردند آماج نیز بگرداندند پیش از تیغ نیز بحیث فلک است سنان نهادند از آن صد قدم پای بیاروی آن فدا کردند زند بر دم تیغ پای درین نخواهد که بید و قیامت شکوهند شد لیت خست ز خون کشتادند هر سوری بقتل و تاراج شان حکم تیر و تاش شبت از غلبه هم از در هم از خست کردند ز تیغ دل باغبانش فرغ نکونسا کردند از تیغ وین سر اسیر در کار مرد کشی چو باران غسان خشنود پراز جان و تن آسان وین	شتابان شد آن بر در جود بگرد سپاهان در کسپا بقتل و تیغ فرسود اگر ترک را زده غارت سپاهانان هم بیابند بکشتن کسی را اگر شیتیم از کس تا بر روی بود یک قدم بفرموده شاه کتی نوبه فدای شان سپاهان نام گرمیان شوم چو نتوان علامی که از خواب بیدار شد آن زیر این نام سخت شد آن شد در کین بشمشیر کین شفته شد بود گرگ درنده گرچه در آمد دو صد خیل بغارت شناسند شکوه در قحطی سی سال از خست سر سگی از جمل شیت روان روح چندان بی بگرد شد فرقی بخون بود	که سیلاب بر در شکوه ز گرد سپه گشت گیتی سیاه تی که در خاطر با غضب بهشت از بهشت شایسته شدند از در کینه در آینه بهر کس که خواهی توان شیم ولی آن صد که است کم بر آمد بگردون بغیر نبرد ستادند در عرض تقاضا تو نمیشد بخت که انان بد شام است که کوید جفا از آن شهر از هر طرف کین زدادند شان شیر مردان بشوش چندین هزار گرد شود عاجز از پی بر شیره بتاراج پروا کرد و کله چو کرگان درنده سوی به یکدم بخیشند بر آفتاب که سوی که امین و دشت که شد غرق در پای و امیر بد و نیک را کس نمیکرد فرق
--	---	---	---



ز بس مرده قاده بیرون	شدان که چو کاشی کلاه	در کعبه سیاه مردم	پری شدران ناحت
در انجا جنه خربادنه	نشانی درین آدمی زانی	سپه از سپاهان آورد	دران زنده نگذشت بخت زنده
زویرانده سویش ناقصه	شاز سیل تاراج بکشته	ز کجکول دیو زده تا جام	سیر و ندرگان تاراج کرد
بر منعم ز زلفت کشتن	نه صد پاره خرقه بدو	نماند آشکارا چیزی	نهادن تپه اندیز لایها
ذخیره پذیرفت بکفرت	ز تابارشته تابسو را خور	شکستم مغاس فی	یکی شد مخبئه محترم
ببر و ندو بچم کاش نام	شکستند جنس خالی تاج	گرفتند در خانها چو	زیر و در نهایی خج کبود
نظر بر در خانه ختم دود	ببر و ندو بخیر و در	سرانامه بی یاس	شده که خدر شسته باقی
شاد بری دران بستان الیا	که کل دران ماند سالم	چنان آتش فتنه گرفت	که گفتی دران شهر شخیر
ز تاراج کشتن برود	مناره در سر بار ختم	به دفتر آمد دران کار	سرکش قیقا دباره خرا
بیهانه ترو بود اما خل	غضب با آن قشم	خدا کرد بخدا طوفان	نخجید یکی کاه بر گز
زمانی بیاسوی من باقی	توجه نمودن آن سر و سرافراز	که نبود دران بی باقی	دوای دل ناخواهم شود
بمن و ده که کج چارم شود	بجانب دار سلطه شیراز	که چون کرد دران	سپاهانیا نر از کون
که محمل آهای این مر	بدین گو به سپهر	گلستان شیراز	چنان گنج بی کلنت
قیامت با تنگ شیراز	جانی آرایش سازد	منه شد شکر ملک ایران	ز کاری چنان خوش دایم
گوانا به نامی رسیده	نه در بسته فی غیا	نکردند آل مظفر خلاف	نهادند شمشیر از
ز ایران توران دی	شدان و بانو ز کشت	شدان فرخ کین	بکردار پیشینان دمای
ز خاک درش چهره آید	همه دران امان دمان	شدنش سپاهان	چو شایان شطرنج فرای
کلبه به گنج ادا	بگنجینه داری فرستاد	پرازه کین	گفت شد اگر آید
چنین است رسم سلج	که گاهت در گنج	شدنش چو شیراز	فرستاد آمل از
شوند قاصد به	گفتاج سحره	بسی کشت	بشیراز
خبر پیش نام تازنده	مبتل بریدن طرازنده		

طغیان

که سرحد قحاق شد فتنه خیز	که نشت از نهم چرخ گریستن	رسید نو شست چندان سپا	که قحطی در آمد آب و گیا
از ان تنگ شان دون کور	نه بستنی ماند نه روستی	کسی آن چراگاه نهد نشا	که روزی بروی ای از خندان
اگر سوی دریا گذار آورند	تیمم بدریا کینار آورند	خبردار شد کار فرمای دهر	که سیلاب صحرا در آمد شهر
ز سفر سواران دانسته کار	ز لشکر رقم کرد خیمه برار	بختان عجب اسب چندی گر	فرستاد شان بر سران
شتابند این بیابان دور	بصرای رفتن بایکو تر کشته شدن		چنین اند در راه وای
که خان شست آتش ز کار	بدست قحاقیان از کینه بر		بیک جادو رویش نه بدی در
که دار و در دولت تنه	بان دولت نیز نتوان ستیز	اگر سوی پرو دولت سپهر	پاز تاج دار او سپهر
جوی طلعت آید بر جنگ	که نتواندش لشکر رقم وز	هر سامنم از تیزی دلش	و گرنه چناند شیشه از شوش
چو شد دیدگان قح میداد	نمی آید کسان بجا ستیز	بایکو تر گفت کای کرد کا	حرام است بر باکون و قرا
خبر گیر از دشمن و لغز	عنان بر تائب فرار و	بیابان نور دیدن از حد	شمارنازل پانصد گند
سفر کرده رانان و لاشا	غلط میکنم در بجا نماند	بیابان شیران از طعم دور	تختی شد از هو و نرگوش
فدا و استوران قحاسم	فلکند از ضعف تن بال و دم	هر شتر که بستندش از قضا	شده عجب کوتی حمارش تار
گریزان بود دشمن از کار	که از قحط بر ما شود کار	ز پیغاره باید به سنگ آتش	ستیزه کنان سوی جنگ آتش
پذیرفت فرمان نبر ویر	باینگ میدان گالید شیر	کمین عدد و امکان کرده	کله کرد از این قبا از زره
زده کرد و پوشش کمین	در آمد تنگ بدام بلا	یکی به کمین سپهر بر زده	چخاری عقالی بران بر زده
یکی تیغ و شمشیر کشت	که بودیش از گت و تارک غلا	کلف تار و ش نیر ده اش	ز خون عد و بافته پرورش
کنند خم اند خمش شیر بند	گل و گیر شیران شمشیر بند	و دایح حریفان دیر نیه کرد	که آهنگ بقلز کمین کرد
بر آمد به پشت یکی گور خیز	شدن آتش از خار و همی تیز	عقاب بک سیر پرواز کرد	بصید گلنی بال پر باز کرد
در آمد بان اوی فتنه خیز	ستیزه را از روی ستیز	نظر بر کمین گاهامی شود	کران آتش فتنه نمود و
جهان در جافتنه انگیز	بسی آتش فتنه را تیز و	ازین قیروان قیروان	شده موج دریای عمان
فرماند جیران و ران خیز	ز روی ستیزش نپای گز	به هم آشنایان بفرسود	که افتاد امر و کار عجیب

دگر چون توان بر نام مستغیر	گر رو بتابیم ازین رستخیز	از ایشان هزارند واز تان	بود و خشم بسیار و داند
بشمیر اولی بود گرد نش	سری را که نتوان باور و نش	که باشد ز هم پیشتر منگ	بود مرگ اولی از ان گنگ
که بر خاست از خیل گمانه کرد	در اندیشه کار فرزانه مرد	ستیزه بدر با چنان کرد	و گر حله آرمیم سوی نبرد
صفاراشی شد و کینچانک	بازدگ گروهای درنده	نجیب از ان سگین لرزه	دلایر و دیه تر سلسله
ز ره را در و در پیش فبا	هوا قیرگون شد ز پر عفا	غریب ز راه چکوان سپه	کمان کیانی ز قریان کشید
چو سد کند دران بخنگ	ستادند گردان اسن کلاه	نهان شد در بر سیه آفتاب	شهاب شب بیکان جوشن کشید
پرشان بگرد و از ان لخت	اگر قلمم اید بکوه شکوه	بسیار بودن پنهان کنی	ز بسیار ز خصم شان بکنی
ز خشمش خشم گر کی گر هزار	ز سر لکه گذشت به کام کار	که زرم جان باختن کاشان	ز هنگامه بگرختن عارشان
ز نوک شان آتش بختند	آبان فتنه جویان در بختند	ز سر خود و از تن سر بختند	فدا می و شان سوختن بختند
بخون بختن پیش شیر و آ	رسیدند قیام بی ثما	کران شعله در چرخ و آلا	چنان آتش فتنه بالا گرفت
پیاپی رسیدند مانند موج	نهنگان دریا کین فج و ج	چو گرداب قلم بچوش آمد	ستیزه کمان در غر و ش آمد
فرماند از چاره ایکو تر	چو پیاپی غم گر دید پر	ندیدند از خرد دران داری	ستیزه ندگان تر یاری
که ز بهر تهر چو چشاید شیر	چنین ست دستور این نایب	بگردون و داند فغان در بخت	پرشان شد ترک تارک
که بخت تر گشت گیتی فروز	پراکنده بودان در و دشت	که از نزد سیلی در قفا	جبینی نبوسید آن بی وفا
سپاه کواکب بریزد هم	چو خورشید خشان بر علم	پرشانی آورد در شمش	نمودار شد و جله پیش
ز تیر کمانهای بخیر زده	مشک همه سینها چون زده	رشمیر در ترک تارک کشا	رسیدند جنگ اوران صفا
ز مرهم بها خون بهادادشان	شنا گفت بر کار استادشان	ز بان تیز شد در فواز گدا	جهانداران نمونیدگی
باراگر رفت شانه ششی	سخن کرد از ان ماجر کوتهی	گر انما یه جنسی چو مردانه مرد	نبودی نبرد یک فرزانه
فرو بست راه بهر چون نمان	طلایه را و اش بربیع و ستان	بپوشد گیتی لباس سیاه	شباگاه کز سوگان مگانه
که از کوب غصه بیند گرد	که از اختر سعد سازد بلند	که فرو ابهام که گم در فلک	در اندیشه گردن کشان یک
بصفتل ند و دیند کار	ز انبیه تیغ زنگارگون	در اندیشه کار ساز چنگ	همه شب بربان باهوش

برستند بر طبل چرم پلنگ	که بانگ پلنگ آید از قبل	که آن کیانی یکی کرد زده	در یک جلاد داده خود زده
یکی تیره را دوزخ هرب دار	کز دوشمش را دوزخ هرب دار	جهاندار در بار کرده جانی	بدرین سالان جنگ آید
برآرسته در دوزخ زبان	ز دهگاه سالار تاسا با	به شند و گنجت یخسید و گنج	که از روم از چین تیان با
برگردن کسان چاشما بکون	باین یان یک سپاه بکون	بر بی نصبان هر دوا بکون	نهالی درختی شد شش بکون
کرد و شان پر دوزخ قمر	که بندند در جان سپاری کمر	بالعام صد گنج پر دوزخ کمر	نهاران و گلگون شنبه دوزخ
یلا از چو شمشیر تیر کرد	بخون بخون غیب انگیز کرد	به شب دیران پولاد بکون	برافسانه جنگ نهنگ بکون
سحر گنج دوزخ دوزخ بکون	بیزدان پستی بر آورد بکون	جهین سوده بر بجه کایا	بده ساز از ایزد کار ساز

سیرق افراختن صاحبقران به اهنک جنگ تفتش خان بهریت یافتن آن

دم صبح کاین قهر اهنک	همه کینه گردید و بگشت	برآمد برین کوسن نازک	برآورد و زنده تیغ از نیام
بقران سالاران کوه	بغیر در عاز دماه ندوده	خمر روی دلیهر شمشیر	در افتاد جوشش به روی
و میدند در نای رخسار	خروش آمدیم و دوش	نوازه کوسن ز درگاه	برآمد غرور درگاه جنگ
علمها بر آب سپرد بلند	شده شفا هر دوزخ بکون	ازان کوه تکین گران	ساز کرده بر زو بلند آفتاب
روار و در آمد بصد غل	هزاره برآمد بگردون	یکی است کش چنان	برآست بلال آشکار عجب
یکی دیگر از آسمان ظفر	فروزید که در آفتاب سپر	سوی دشمنان دید بکون	بکفینخ خوز و در چشم
یکی دیگر از شعله تیغ تیر	جهان بود که در آتش تیغ	گرفت آن یک شمشیر	که امر و زانیم و خصم شمشیر
شامان سال از بسیار	دافا و چیش نایف	خبا که از نیمه دران	زگره من کفر سواران
زمین آیین شد و تعلق	ز ماه علم آسمان بلند	برآست کشور تان	غنا من سعاد گفت
بران غبت سکه کد	چندین شمشیر لشکر	دران غبت الزلزله	نهان غبت و ساز
جهان در جهان زیر برقی	فروزید که در بر صبا	قلا من شوران شمشیر	زیر فری گردن کسان
زیر و قلا من شور و	زمین پر و آسمان	نده پوش وین تان	نهنگان بهر لاکری زیر

بر آراستند شن بین پیا	عمر شینج و میر شتر نادر	قوی شد و بال عقاب	ویا هر دو بازوی خرد شیر
ز شهزادگان قلب گاه سپا	جهان کرد و چشم مردم سپا	علم در لب نصف آن سرفرا	پس صف بود جاکش طایع
تسا و از قضای صف خم	که در پی بود صبح صریت	رسوی و گر لشکر آراشی	که صیتش زنه آسمان در گد
بر پشت تها در در اورد پا	بر آرد آواز روینه جا	جهان پیش از کوس روز نبرد	بد ز یارین کند لاجورد
بر لرزید گیتی ز سر تا بن	سراسیمه گردید چرخ کهن	علما فی غانی برآمد بواج	محیط صلابت آمد بواج
جهانی در آسین چو دریای قمر	روستو چو چنگیز آسین بند	ز دیگ بیابان فروزن لعل	ز جوی نرزد آتش هر سحر
همه دشت زادان در خوی	ر بوده ز شیران درنده	همه زود دشمنان دیر شسته	سشته خشمند بند شتی
نار تیغ شان غم زار تریم	نار قتل تریم زار تریم	بر آراست خان این سپا	هزاران صف از پهل کینه خور
ز قیامی و غمین و بکار و رس	فرو کو قند از چپ و راست	پس سپه کرد خان زبر	ز نیروی اغلن هزاران ست
ز محقر نیایش سپاه	جهان کرد ناریک بخت مهر	پسین بیابش شد آراسته	ز دای نور و ان نور خفته
بقلب سپه خانیان شکو	شتاب و دگر چو دیا کو	کیتش کج لان کیای شد	ز سلطان و غل صفت
دو لشکر گویم که دو خسته	رسند و جلوه گاه سپا	نخسین هزاران پولاد	ببندست و کشاد
بر آمد در نگ کاغذی	در خست فکری کرد شایخ	ز هر دو طرف یک تار تیر	کشا و بند بر هم کلان تیر
خند نکاز و جان و ارادت	بر روی من خون و اکث	و داده بر آمد ز هر دو طرف	دو دریای کین کلب آورد
یکی گفت بسان گفت	یکی گفت حسرت و کف	فروخت پیکان هر یک	چو باران نه قوس قزح بر
شد از هم پیکان نه تیر	ز ره یاد و صندید چرخ	خشا فتنان تیر چون تیر	همیکو از رخ و سان گد
خندنگ فکری تا	ز خون و لیران شد سرخ	صف بفرستاد به نیکون	قاده بنا پاک در خاک و ن
از ان خون کپی در کا	همه رنگ آن شست جان	سپه و شنگ شد از کف	وزان کرد و نظاره مردن
بدن آسین شد ز پیکان	چو شش نماند حیات کج	کمان خم چو بار و جی مانان	ز هر گوشه خار کج جاش
شده پر هم طو قهاقت با	چو کیهوی کا فردان تار	کله خود گشته گلگون	چو دلهای عتاق خون
فلان خون کس تیر متصل	چو بالابندان جی حم	صف و تیار تیار	شکند تیران شکان

چو شکست بال عقاب ویر	ز بالاش باید قیون بریز	چو خان دید ویرانی لشکرش	خدائی شد و دستش از پیش
نیامد و تاب شه کا موی	بسوی سهرشخ اور و درو	بجند شهنزاده از جا چو کوه	گره ماند در کاخانان گره
برفتن اگر نیل تنی کند	چو پیش آیدش کوه کن کن	از آنجا خان تاشد تنیل	بسلد و زبان کردن تنیل
نه زبان سلد و زی کینه خوا	بران خشم ماکان بستند	شب تیره جریانی کان	قرار از زمین ده هوا از نا
هوا قیرگون شد رخ رنگ	جوانی لایک تبارتنگ	بیابان شنیا چنگال گ	کشیدند شمشیر و دیرنگ
پیر و نه سلد و زی پارسین	بکشتند از ایشان انداز	شدن همگین خان خون جگر	در آن بد سگندری خنجر
وزان خند بگشت سیلا	بصحرانوردان چاکب سوا	صغی در پس صفت نصرت	بر رست خیرل جوجی سوا
چو صاحب قران کا شکوه	دگر باره آست صغی چو کوه	قیامت سو کوه پولاد بر	بوی رانی کوه فسراد بر
خندک از دونه بختند	بخون خاک میدان سختند	چو ترکش تیشی تیر خد	فرود بخت بال عقابان جنگ
شدند و از قبضه شمشیر	ز سو فارما سود انگشتا	ریکا ریکا رک رک دشت	سو نیزه بردند نگاه دست
سنانا گرفتند از وادها	نهادند در سینها کا واد	چنان نیزه را در زره نشین	که افعی را دید بسورخ بخت
از قتل کس تیرا مفصل	چو بالابلند بر چیم دل	ز پر واز نبید اگر زگر	چو دلهای سنگین همین بر
رب و در ترکان نیرو گدا	زنوک شان آمده سحر کا	نی نیزه را نیزه تسلیم	پس آگاه شمشیر شدیم
زیر نه شمشیرا رک شمشیر	شکاف اندر آندازا رک بنا	براد چنان گردان نگاه	که نمودهای نهفت ماه
بنان اندر پور شده انخاب	کران سبزه ولاله رویا	درنگا دنگ خم هفت جوش	رودان سر و مغر و خرچ بوش
فراف همگین تفیسر	سراسیمه شد خیر کیش خرچ	زبانک داده بدیده خنجر	شدند نیش از و هم ای خنجر
و شمشیر نوید پایان بد	حکایت بشت و گریان بد	گلو و گریان گنجیت	نکردن بجان گریان بد
درامد به بند کراه دست	کره کست و کره شکست	یلان یکدگر از بالائی بد	گرفتند و کندند زو بدین
زهر و دوطرف کشش از حلقه	شکست از خربسار لار و	گرفت دولت از سر و دغا	اگر شیر باشی شوی ربو
رמידان حیوان بد	چو بخیر و آهوز میدان شیر	صف لشکر از هم گریان شد	زهم که البرز ریزان شد
یکی جامه آفت تاجان بد	کلاه آن دگر تا لسان بد	یکی خود و بر پشت گریان	چو پس دید خنجر و شمشیر

عقلمانه باشد

فاده در آن بینش است	سرما تراشیده چون بخت	فرو بسته ره ب آتش	ز بس آتش کین ز یاد از پیش
سرسید آن قوم کسش همه	فرو رفت در آبش کس همه	بصد حلیه خان پشیمان	برون رفت زان سبک زین
دل از تاج تخت برداشته	در دولت و جنت اشتی	چنین ست آیین این بی وفا	که نوشت و نوشتش اندر قفا
قلک چشم زان صبح روشن	که شام اشفاق غم این سخن	شد سرخوش از جام غم	که ناخوش گشت از جام شیرین
ترا باد آسپان کار دست	بر او چنگ چنگیز خانی	در آن ناحیت آخرش داد کام	که بودی در آن زمان صبح شام
در آن یکسان ادبی بود	غنی بود و بعضی افق است	سیاساتی آن می آرد و غ	بود و نبودش همچون چراغ
<p>لشکر آراستن صبا جقران بهرم یورشش پنج ساله</p>			
که چون فتح قجاق شد شهر	بر اسوار کلفت آن یا	بغیر وزی آمد سوختگاه	درین ظلمت شب چه غم
پراگنده لشکر کیری	نکرده دماغش هوای فرا	بیر ملک گیر خیالی شد	چنین اندر فتح نامه قلم
پی خویش افسانه نهاد	ز خودش کلمه وز زبانه	دل فروز روزی نور	مهرش مالش مهر و ماه
سوی بارگاه شد بندیر کا	زرگان درگاه را دادا	زمین بوسه دادند و ماه	ز نظر کشیدن طلالی شد
لب آست خیل خاقان	بشیرین سخنانی طایفه	که ای شیر مرد اجتهای را	بغیش نوید سعادت شد
کم اندیشه تن پرور	دهدین تبارج و دنیا	چو زردان شمار اول شیر	نشستند در بارگاه در آن
دل و تیغ و بازو بکار آید	عروسن جهان در کنار آید	عروسیکه مهرش دل جان	ز عشرت نمی آید و رو باد
دیگری شد از گنج زر کامیا	که بر آتش اژدها بخت آ	به کعبه میستواند سپید	دل شیر و بازو و شمشیر
لسی بر سر افسر توانده نهاد	که در راه آن سر توانده نهاد	و گویا راه غم بران شده	لبش را گردیدن آسان بود
بفرموده از آن پس که لشکر کام	کنند از پی زاده راه اتمام	بنوعی که تا بخیال دست	که رخ بیابان تواند کشید
فشانده آن جواهر چو زین	شد آویزه گوش بندگان	همه گوش از آن گوهر را	شغیه که که انکاس بران شد
بشکر خدا و خداوند گ	زبان ایشان کردند و بهنگام	شد ز بجز اندیشه در روان	نباید سفر کرده را کرد
بفرموده کارند خر که فروم	بر آید چو رویارند زود	کند بر زمین یک پای	زمین بوسه دادند و بر جان



وادم بران ز چرم گاف	روار دهند درین کاوکا	زند نعره چون شیخ ز کواک	کند آسمان ز گرد آنبوس
خرامش کند نافه باد پای	عرب وار گرد و حدیگر درای	به نیکوترین ساعت آکای	به دولت در آورده پاور کا
خرامش آید آن ابرو بر شا	که بر خاک ایران شود قطره با	زمین از روار و پیر و اجا	بیالای سرفست از زیر پای
ز حیون گذشت آن جهان کو	ز دریا گذر کرد لب ز کوه	نخستین سرور بر ترن	گذر کرد بر مرز ما زندان
به پرداخت ارفقه آن بوم	ز ظالم را بنید مظلوم را	وز انجا خود یوسکندر را	عنان باشد سوی ملک
شد از پرتو ماه ناکسته	زری تا به بریش آریسته	برون فت بید و زان تا	در آمد آن بوم و بر عا
وز انجا بسوی کرستان تپا	وزان بوم و بر کاظم تیرا	فروشت از آتش شیر تیر	از انان حیت نیر گرد سیر
گره های آن رشته چو آن کرد	در باره که سوی شیراز کرد	در انشای این جالش ایگوش	ز حرفی که بود دغمی تخموش
که آل مظفر نخبه نگون	تسا و تمای از حد خود برود	ز انعام و احسان حاجقرا	فرا موشش کردند باخرا
ممالک که از کردگار عیقا	بشمارد گانش سپردن عیقا	کسی که شد بود زوری بد	ز سوداتی جش تخی نیست
بشمارد گان ملک او لی	نهادن بود طعنه در کاظم	چو شد دست شهزادگان زیند	رسد در گریه اش امان کند
بود و شیشه چندان بون	که ماور و ه چنگال و دین	ز گردن نهادن چنان ترنگ	سر از طلا ده نیار و رنگ
ز نسر فرو کوفت صبل	در افتاد جوشش بر نیل	نه از شاه منصوشن نشسته	لوگشی که شیر سیت نشسته
نسیه اش حساب کسی	کسی چه که اندر شما روی	ز باشد چه اندیشه در عقا	سها چیت زرو بلند پای
ولی که عقلش بهمت خطا	که اندیشه در کار باشد خوا	مبین خصم را خرد و میدار	که فحی خردوی بود در کش
مباش این از دشمن کنوی	اگر چه بود خرد و خردش گوی	اگر خصم خاری بود در سر	تواند که در پا خلد ناگهی
چو شیر از نزدیک شد شهباز	بگفتا دلیران جزو رعای	شماند در ساز کاربرد	تغافل نور زند مردا
صفای این لشکر کشید خوا	لشکر آراستن صاحبقران بقصد شاه	منصور شده شدن آن گردن از این خرد	چنین ببت صفای کرد
که چون صبحگاه شهباز سپر	فلک سای شد بنجی خوی	ز فرفیر شریا گذر	ز کین دلیران با فروخت چه
بحکم ترخان بود زنجری	چو مرغان شاخ خست فلک	یکی قلم آهن آمد به نو	هر گوشش که و بیان گشت کر
گریان ملک از فلک نغیر			نهمگان در آن جلوه گر فوج

کشد ز بر زبان تلکها	بستند بخت بیا ن گونا	شوران شیعیلان در جزو	کجیم وزره ز نورال وین
بریزم هر تگاه وزین	بانان کجیم راجان در	نشند بر زبان فرج قو	محیط صلابت در اندام
یکی کوه آهن از آن هرگز	آناه سر کوه لخت بر	شه کامران خسرو سقرا	دو قول زنی کاکین کین
یکی مرکز رایت فتحیاب	کران هر دوا بود	وگر قول ارایت خسرو	ز پور جهانگیر خان شوقی
شدش معشایان پنج در	بسان شمشیر کین	چو قلب بین بسیار	رساند تیره بخو شید
بجیش را محیط تیر	آهنگ شیر شد موج	چو بدخواه آگه شد کاراو	که آمد قیامت به پیکار
ز گلبانگ شیر فلکان لیه	گر زبان شد ز شیشه شیر	بپایر شش گشت الی بام	که ای ز تو شمشیر و کیش حرام
چو بازوی شیشه دار قوی	چو میگری کجا میری	ز ناموس فامت اگر هست	سرت از دستا بجز هست
چو زنده داری شیر تیر	دوسه پاره مان گر خورید	وزان ز نیش شیر شمشیر	که آمد بگوشتش از آن شیر
بغیرت و بر گشت چون نیست	نهنگی بر پاره دانی است	ز شیران جنگ آورند	با و کرد جیت سه باره
فکند گردن بلی هم	بر سپانازی مطلق	ببستند ز زینیه همیشه	بخون نیز کرده یک آویز
بسر زنها دند خود فک	نهاده دند کیش تیر خنک	کشدند در بر آهمن قبا	ببالای آن نیز کش بها
نهاده دند بر دشتی کمان	دشتی کمان از دهای دنا	را اندیشه خصم صاحب قنا	که جنگ آورد و دیار و بر کرا
که ناگاه از طرف باغات	بر آمد یکی گرد شوب دهر	چو شکافت آن سگ کین تیر	نمودند فوجی بسا ز نبرد
گروه زره جانم پر شکوه	بهم متصل گشته چون گت کوه	ز میدان کین پای تنها دوس	که سیل دمان و تبا کین
از آن هر یکی همچو تیر خنک	که چون شد روان بگر خنک	ندیده کسی ششانه مصفا	بجز تیر کز نشت بگشت
زدندان دلیران این خنک	بیکبار همیشه بستو	شده شاه منصور شیشه	بران خیره در دنگان کله
بر آمد زاور و بر ناویر	شپاش پیکان کاشش تیر	کشیدند از تیر باران	کله های بارانی از خود تیر
صدای هم و شیشه باد پاک	در آورد های و مده راز جا	ز هیچک مار کینانی کند	بچپید بر خود سپر بلند
سو قول اندیل دمان	شدندان هر بران کشته کمان	صدای کمانها در آمد گوش	پایان غارت از دمان
یلا ترا شد از هر طرف جوت	چو رگهای غیبت تن جای	یکی دجله کین شد موج	بهالیر خشم آمده تیر

نگردی که بر خاست از رخسار ز لب تابکوشش آید و آید بگفت شاه منصور بزند تیغ اگر چه بود که ثابت قدم بهم برزد آن قول را بچین ز کز کراش بیم در شکست کنند حمله چون تیر خورده گرا ز نیزه شده جان میان صندل بدان که شکست حیرت کند رسید آتش کین در آن چرخ ز غیرت شغفت چون میل بجنبید آن که تکیه بر خاک دو جانب ساند تیغ و تیغ چو پروانه خود را ز نیر چرخ بیزیر سپهر شاه نشینان در آن ز کله نیزه بازی نمود کشید و کش و نیت و کمان چو شد در نور و دیدم این ز چوبی که تیرک زوار و قکا گران گز در دمسر و دران تبرین خود و یلان کشت غرق	چنان کرد چشم مردم سپاه و صید ز کله کرد و راز کرد گفت آورد به بر لب چو غنچه تیغ چو آید قیامت بر رزم ببرید زان سپاه کین ز قوت ماند چو شکست شود و فرض فرزند از آن ننگی گرفته بگفت از روی زمانی گریبان غیبت دید چو پروانه خود را بر آتش پی خوش نیزه باز بست در آن شور و غوغا فرو و آید بجو ز راند و آن نامچی ببید و چراغ او بسوزد و آید چو زیر سپهر مقوس جهان بقلب سپهر کتازی نمود برآمده فغان از زمین و آید کشید ز شمشیر ز پا چرخ یلا ز ابرافراخت بر کلاه وزان در دمسر و دران چو تاج خروسان جنگی نهر	بدان که نغمه شد در آن گم رسیدند آتش لای لای فکند آن درنده و دوازده چو روی آورد سوی کیش و آید وز آنجا همان یافت بر جنبه وزان پس چو پدید میسر که گردید و دیوانه آر و ستیز ترخان در اندیشه چاره آید که چو پدید سوش غمان بند چو صاحبقران و یک چرخ ز نیزه بکا و دیدن نیزه و آید ز طوفان بجنبید ز جا آسمان ز نیت تیغ اگر برق بفرق سپهر سرش آن بل و آید چو است کاشاه و آید چو دیدند گردان قلب سپاه ز نیر در هوا تیر پر زده و آید برآمده چاک شمشیر و آید شده خود و پا چاک و آید سنائی که دست سفاک بود بمخون نشانید گرد سپاه	که بجهت باد بد چرخ پر آگنده کرد و مرد جنگ در آن سده بن بارز و آید بباید و جای کردن و آید برید آن چنان ست را ز تنه در آن نی سره ماندنی و آید بود خوشتر از ما جیش و آید بجمع و لیسان و آید کشید و کان و آید ز آرم نه و هم و آید ز شمشیر خسته و آید بجوید امواج قرش و آید بنبذ الم فرق آن شعله فرو دشت ز بهر دفع گزند منیقت چو دیرین چار و آید که با آرد و آید ز بر رفت گرد و آید کشید آن چاک و آید چو کله سپهر گشت و آید سرو و نهر و آید چه گردی که بر شد و آید
--	---	---	---

تبرین خود و یلان کشت غرق

برافروخته شاه رخ و جفا	برافروخته تیغ سحر علی	کشید تو راتیان صنف	بهم جمع گشتند ز هر طرف
باندیشه فرق خصم شبت	پرگنده انگشتا کشت شبت	غضباک هر یک چو شیران	گر قند بدخواه را در میان
دران سگین عرصه هونان	که میشد دل شیر از بول جان	درآمد بر خصم را بار گس	نگون را گردید یکبارگی
در افتاد از باد و صحر درخت	پرید از سرش از بخت	پس آنک صفت خیل ایران	گر زبان شدند از بسیار بزم
برآمد خروش گبیر گبیر	یکی خورد تیره یکی خورد تیر	بر نیره یکی دو گر یک تیغ	ز این غم و فوس فی آن قیغ
قادر آن بر شکر گرسند	یکی از کمان دیگری اندکند	رسانید شرح دران گنا	سر شاه منصور از شاه
پی تو ره زانوز نانش کشید	که در پیش خان تر جانش کشید	سری کونیا بقصیفه	سجاری بنجاک و افتاده بود
مبین گرچه شیری و جیر	بنیدیش از ان کو بود گبیر	منا از بهی تی خیل بهان	که باشد به از بهی و جهان
بسر خجه استینت مناز	که آهنگر انداختن گدا	ملاف ارچ سیلی زورید	مباشش این از عمل کرد
پس انگاه گرد شده شاد	ستادند گردن تیران تمام	بگفتند بالا که گون جام	سراسر رودی بنخل
چو زان دیش کینه شه کربس	مناشای شیر از کروش بود	بدروازه سلم ز دیار گاه	شد آن نزلش عرصه کارگاه
بیاساتی آن محل گون مایه	توجه نمودن ایت فتح آیت بصوب	دارالحکما بغداد و کرختین	که شکست باز بجاده
من ده که بدوشون و منکم	چنین شد حلی بند بکهن	که از فرو قبال شافشی	خراباتی و می پرستم کند
طرازنده وستان کین	که بود محنت کش آن دیا	تظلم کنان پیش شاه آمدند	چو از فتنه شد آن ملک تری
رسیدند بیکان آن و کفا	زبیداد آل سظفت نفیر	خرابی این ملک ایشان بود	استدیدگان و او خوا و ده
که ای عالم آرامی تسلیم گیر	مکن گرگ را پاسبان کله	اگر دفع ایشان کند شیریا	وزشیا جهان پریشان بود
رعیت زبیدادشان کله	رسید از ستم کرد ازادشان	بکشت آنش فتنه چاک بود	شود این از فتنه این دیا
شه عدل گستر فیرادشان	برون کرد از بکین مردم را	سلطان عرش شیخ شیراز	زال مظفر برآورد و ده
بپردخت از فتنه آن بوم	زمیر از شه آرست آن زو بوم	کرم کرد تخت و جانش	چیز بسیار از وی آن بوم
ز تبریز تا سرحد ملک و م	فرستاد فرخ فری عادل	چو شد کار ایران من بها	بر راست او ز کسلطی
بهر شهر ایران و هر تنری			بدانسان کیم با سیت پردا

زلف او آید پیاپی	پیام آوری نمی که نام او	چو آید در راه یافت ز کیش	زوالی بغداد شد عذر خوا
ز حرف رسول خجسته پیا	نیاید برون انقیاد تمام	همین بود مضمون گفتگو	که آن نکته دان گفت از جلی
مرانه صلیح و بی رنج	وز آن هر دو پایم در تنگ	بنو حال خود عرض کردم	تو دانی دگر بعد ازین تسلیم
از آن سرکشی آن کند زلف	شد شفته چون طره هوش	چو خست ایلمی بغداد	بجای شکار سفریاد
بآنگ بخت دشره بود	بر آوردن کوی گردن	چنین حکم شد ضعیف و	دو شک از پی کار و یاری
ببند بزرگ آویز	که از روی دریا بر اندر	دو بال از پی مرغ دریا	شود آن دیکه که برویم
چو ز بار که در بزم	ستاره باو یار و یافک	چنین گفت با مردم	که شد دست گوی جهان
کبوتر که مرغی بود نام	زاکر و بغداد و مار	ندیدند ازستی چون	بگفتند آری شهر و لید
نذیم عیسی بتر غلط	کبوتر بغداد و میر و خط	بفرمود تا بقیض نخست	یکی نامه اعلام و چیت
که آن تیره گوی که پیش	نگر و سپه کرد چشم بود	بستند بر پای مرغ	که بغداد یاز بود نام
چو سلطان بغداد آن	نخندید و در لعل حکام	فرودخت از برج باقوت	که هست آن تیر بیری
فرستاده دست این	ز دنبال این میرسد بی خبر	هماندم فروست بر	که کرد از آن بل و میخی
ز دنبال آن مرغ فرخته	عقابان جیگش و نذر	شتابان شد آن سیل در	که زدش کی بود صحر
روان شد بغداد و چندان	که روی این شهر شاهرا	جهانی روان از یار	نیار و قباب روار و
شد از تیره گوی که	در صای سیه در خاک	از آن تیر و سیل این	در امومت قمار و
شتابان که گشت خروش	خروش از فغانش	چو مرغ صحر خیز	علم بر لب شط بغداد
چهل فرسخ زن راه و	که آن جهان که دیکت	بیک دفعه ترکان	رسیدند بخا و پنجه
رسیدند زنی که فرج	از دین و بوشان	جهان شد زلزل	بدید این گشت بد
نیستاد شد از غیر	از آن زمان که	بندیش غافل در	چو بیدار شدند از
بیدار شدند از	که از آن زمان که	آفرینان را از اندیشه	دلاور و دلیران
بدان زمان و دیار	که شکستند از	رستم و هیومن	که گردون شد از

ستوران برسان آب بختام و	پروند ز سپان آبی گرو	گریزان بازان دریاسکا	نهنگان دریای بدریا کمان
ز پر کلاه بلان بی غلط	پراز مرغ آبی مهر روی شط	کله خود دریای روان چن چن	بر آراسته روی میای آ
خوشیدن کوس و نیک	دراورد غنایا ز رجا	هراسند و بیچارگان اینج	غروی کران شد لیسیر و
یکی گفت گو یا قیامت سید	ساقیل صورت قیامت سید	در گفت کانیان شستند	هانا که بی بال و پستند
و یامردم آبی ندان گرو	که دریا بود و زشتان بی شکو	بگفت آن در گریک گوید	بود این قیامت سپاه
دلیران گذشته زان آن	زندی دریا کشتند	مذروان تازی غرق شست	کند شسته آسمان چرخند
چو صاحبقران شاه را بوا	از دریا گذر کرد و همچو شال	شتابان شد آن شستند	ز دریا آن ختم خورد
رسانند درگ نشینان	که بر ماهر شکو تو فرض	مناسب باشد ز اینج	که دره یکدشت شک نیست
پی غرق سوری کی قطره	چرا بایش فبت چو پرن	غلامان این ستان	کنندش بی روی بازو
رنجی و دوری نریستیم	زدن بال تا میر و میریم	برازو اگر مال بی مال	بدمش در آیم و بریم
عرب را بود ناله گریز و	بر دوش ترکان صحر	بود تیر کوشش اگر وقت	بود چرخ مانیرا بوشکا
و گریه کرد و سلیمان شوم	بر وفا در حکم و فرمان بوم	گریزند تا در نیاید	که کوشش نخواهیم
پسندید شرف خجیر	پسندید آه پسندید	بر آراست خاقان شیدا	در ایوان سلطان بغداد
فرستاد فوجی شیدگان	زدن بال خصم سته عا	ز طوفان تهم کمر و دیبا	ز رخسان برنجیت دریا
شتابان شدن تندرست	که آتش فشان بود و سیلاب	ره دور و چین و تنگی جو	بماندند سپان تازی
چهل از هزاران آه سو	زارکان آن دولت	به شمن رسیدند و کربلا	هزاران باد کین و صلا
میدان رسید از تیر شکی	بود باغ پیش رس آبی	اگر دجله در میان	چو ره و شد کم بای
یکی تشنه وادی بود	که از هول آن بگوشت	هواش ز آتش فروز	فریزند و تر بود و
چنان یک گرش تان	که نعل نگا و دران آبی	چرند و آن سوزن آفتاب	همی گشت بر رخ و خنک
دران بر آبی که امید بود	همین چشمه گرم خورشید بود	هوا آتشین شنگان قهرا	همین تیر و تیغ و سنان
هر شنه لب نیمه ز غم	توزی کرد و آتش اخوت	گرمانه در مرده که	بماند



سورانشان ماند از دود بر راست قلبت بسیارین ز کم بودن خود خورده غم نه در دیده ترس نه در دهر بسی تیر داریم اگر ما کیم بهر تیر صیدی ازین صید نیم از نجوم عرب تناسک نه اندازانوه بر زمین پیکان چنان آتش افروخته کسی گز تیری شدی بی خبر نشسته بر تیر درم جنگ چو ترکش شد از تیر پرخته ز جامه و پایان برآختند ز شمشیر شمشیرین تیر ز هر دو طرف خارجند در بان شد آهن در آید گر افشار در دست پوتین سپاهش هر کشته و دستگیر درین لاجوردی ساری سومرغه فیض بخش حسین فغان پس لیلان نصرت	چو اسپان تصویر نار و مهر که آمد قیامت برون از کین که بسیار کس شد ز هر کم همه جوجوشی ناشناس بر و مکان هر یکی ستم فلکند توانیم بر خاک راه ز بسیار می حش صحرایا بر آمد فغان از بسیارین که پر ملک بز ملک سوختند خبردار کیش تیر و گر درخت خدکی شد بی در شد از هر طرف تیغ افروخته زمین باز گردون درآوردند ز چشم تبان فتنه گیر نشید گره های آن شتر با ز بر دست نهنگ شد زبرد یکی را اگر بیان کی را غمان شد خانه غارت عیان ز دنبال مطرب سوز و ک که هم عین نورست هم نور بستند احرام درگاه شاه	چو دست بغدادی کوفیه چو دیدند ترککان شین دلیران سپان ز لرزیدند لب آستند آن فلانی شین چو تیر قضای خطایست ز تیر جگر دوزما بی شکی بود هر کیش صید یک تیر کمانها باز و در آید خدا نک پای ز درختان ز زنبور پیکان خار گذر گذر کرده تیر از زربها چنان پس آنگاه چرخان آن جوان کشیدند شمشیر بیدین ز خارشان آتش فتنه تیر ولی عاقبت آسمان بلند از آن صید هیچ صیدی بصد حیل بغدادی بخت چنین است دستور جرج کهن شدند آن دلیران قوی و د ز خاک درش چهره آرا نعمت بران زیر شین	که آمد تر عرب ترک ز که ایشان کیند و چو شیا چو شیران میدان دایره بدل داند هم کای کشان هر بر فلک شمشیر است توان یافتن هر یکی با یکی درین صیدگاه هند خنجر کشیدند تا گوشه شب که پیکان این سخت سوخت مشیک چو زنبور خال که با دازخم زلف سپهر نشسته و گردند چون بهشمن بودند باز و تیغ زمین فتنه خیز آسمان تیر رساند بغدادی باز اگرند نبودی تنی کشش با خست برون برد از آن شمشیر که چون سر بر آری بر دهن ز جنگا مدد ووری بی در همه یافتند آنچه میخواستند زمین بوس درگاه دریا
---	---	--	--

بیاض آن آب سوزنده	سروق محال فسر و زرد	بمن و که از قید مستی بهم	زانده خود پستی دم
فلک قدر فوانه تابخش	عزیمت کردن علامت خسته فرجام	بصوب دیار بگردم و گمراهی	بکشویستانی زمین اندیش
که ارضیت نوبت زمان تر	نوشته تمش خان جبهت تاراج کردن لایت شرف	خطیب از شایب بر آید	بر و بوم بغداد چو گشت به
پس انگاه نقاش بفرود	هوانی تماشای سر و شام	بفرمان عالم مطاع	زمانم بگویش در چشم نیست
در اطراف ملک عراق عجم	شدا و از کوس و از بوند	بجیش در دامن زمان	و یا زمین کف ایا کرد
شدش زان ملوکانه جاف	شدا از عرصه کار دین	دران بهم در جبار کی	بیتندی و دوسه ایثار
نهادند زیند زین بر بند	زمانم بگویش مردم دید نام	تباراج کمری فرستاد کس	در امر خست بخت خدایم
نخستین جهانگیر و دشت	شدا زخمیر و خر که شاه بر	که آنگاه رسولی نشر و آید	مگر نقش در این دین کجاست
چون دمسکه بر نقد سر شام	از ان هر یکی فتنه کشوری	شدا شفته خلیل امین	که آتش فرود و زان نقاش
چو دیماه شد طرف دریا	که بنده بر آید سیل	ز ما ان شد آن ارباب	که طوفان از یک یک بوی
رقیباقی آید گران شکری	ز آوازه شان فی آواضا	پس انجا خلیل گرو	و زان باد شد آتش فتنه
سیاهی رسم کرد آبر جسد	بر ویش در هر و کین	نویسنده و صحنه شد	که بنشاند آن تشنخینه
گر زان شدند انچه کین	فلک برین بایه شکسیه	بیا پای در راه اقصای	بزان تو و را و دانا ویر
که از من بجان نام ساز کن	که انجان بن عیان چگیترا	تو خود و بر هم و زرم مراد	که هم بایه صلحیم و هم جنگ
بیارایش از حرف بیم و آید	که بدتر نباشد از ان پیچ	بیار کاکه هم به بین آید	شدش صعد آرا بنام خدا
وزان پس سخن را چنین کرد	که بنوشد و ما جرایم جنگ	وزان بفرود شستلاری	که نبود و طریقی تهنیت
مکن حق خدمت و ارادت	که کانش بود خود انچه	بیا پای در راه اقصای	مین و هر کین نیر و نیر
بنیدیش از ان و در پیش	که آستین پاره سه	تو خود و بر هم و زرم مراد	که هست از این دیر و دیر
از ان کوه لعلت بنیاد	دماخت پراکند بر و	بیا پای در راه اقصای	که دار و نهنگان گبر و
وزان گل بکش و خوش خا			که از ان خا صلا مستان ز فتنه
شنیدم که بابا سر بخت			انگی باز دست نه در دیا

چسودای خامت بود در رخسار همان زور بازو که در جنگ از آن اردو با چکان این وزن چو زه بازان نورین بود خون آن قوم برگزین بصلح از فروز نشانی اگر دوستی جام هست نغم دم از مهر زین پاکین پیما مهر شد آنکه مردان کار سخنمای دشمن از آفتاب	که آری سوی باد صحر چرخ همان رخ جسم فکنم از دست شده هر کدام از دایمان شده هر یکی شایه بازیگر بود دست آن جمع در دست شود شهری لشکری از رخ و گردشنی تیغ تیرت زخم حکایت برین ختم شد واک ز بهر رسالت کی نام آ یکی آب حیوان یکی نهاب	من انعم که امروز در کار زار بودیش از بشیر لشکر درختی شده هر نهالم بیاض بهم بر نزن باز قبیاق را همان که بصلح رای آوری و اگر و بمیدان کین آورند بهرم ترا شمع مجلس فروز چو آن نامه کردید پر خست خرو پشه چهری ز کار گمان نجدت کربسته فزانه رو	بر آورد دم از روزگار تمام زیاده شده عرصه کشورم شده مشعلی نیز از آن بر چراغ برایشان کین تیره فاق را طریق مروت بجای آوری بلای آسمان بر زمین آورند که کینه ام آتش خانه سوز ز طهر او تو قبیح شد خست چو شمعش بر آفتاب آتش دهان سوی شبت قبیح شود ز نور
رقم سنج این صفی چون نگار که قاصد ز در بند چون در گذر شد آن نور و سنار گل بدان گونه که روش ادهی صبح کشید گردن کیشان سپاه که اولی است شک تراغ تر کنند اختر و آسمان کار او هر اس من از دولت تیز رو پرستش نمودند خا نرا هر باین پهن شبت زخموره دو ز شمشیر آتش خیل تاه	در آن شت با خان غمان دچا که احسنت چندت گفتش در اطراف آن جنگبارگاه نمی باید آزار او کرد پر ز دولت بود که بر نام نه از تیر و شمشیر خیز او که بازیم پیش تو جانرا چو گردیم تانغ بهنجی و گو ز صحرانروید بغیر گنیه	رسیدن نامه صا جقران بخان غمان کردن خان بسبب انشای بعضی دهم در آن شت با خان غمان دچا که احسنت چندت گفتش در اطراف آن جنگبارگاه نمی باید آزار او کرد پر ز دولت بود که بر نام نه از تیر و شمشیر خیز او که بازیم پیش تو جانرا چو گردیم تانغ بهنجی و گو ز صحرانروید بغیر گنیه	چنین کرد و آتشش دی کا در دلبسته قبیاق شبت ز باز پای عرض آن بر شبت بزرگان قبیاق ادا دبا ز لعل لب گنجیت پاوت تا یکشور شایست اسکندری درین صید که جره بازوید که دریاتی کرد و آفاق پر سرفای سم توستنت فراخی روزی ملک فراخ نشسته و دشت خاست و خس

نی بود گر طالع خان تو بنحیش غلامان این است سرکوزیه تو باشد ریخ تو شمع می با همچو پروانه جمع تو را ندانیم ازین گفتگوی چو شامان بهم سازگار کنند دو خصم و ندید کسی هم رگ ز اندیشه ای کج آن بهان مکن قننه انگیز را همنشین اگر شاه قیصر بود و رقب دلیران بشیر گیرند کجا چو بشیر خان قول بدخوا بفرض تهنیت گفتش چو چه فاصده از غصه نبرد سخنهای بر پهلوش شیر در ستانه دیبا جان شیر	نیداشت پیرایه خسرو تواند شد نیز هم در است بود لاقطت و ریخورد که خود را بسوزیم در پای شمع چه باشد غرض و چه صلح جو مپندار کر روی یاری کنند نماند ما بهم مه و آفتاب برفت از ده آخر چو باختر بسا عدنه مار در آستین که نواب نادان در پیشین لکه داروش مرد و نابری طلب کرد آئینه شاه را	گراور است دولت برایت بچنگال خویش خود زندان بهر چیز فرمان پس آن کنم بود گفتن از تو شنیدن بما ضرورت صفای کند بهم وعده دل نوازی کند نماند ما بهم دو خرو ز بهم صحبت بگزیدت سید وزیران کج بین ما شوند شمان جهان را نباشد گریز چو نادان شود نایب پاشا بار و در آورده چنین	ر سیدن المپی صاحبقران پیش تقممش خان و بر آشفتن و بشتم دیدن صاحبقران نهان و لشکر کشیدن آن خیریل فرخنده مال زرا در بند یا کو بجانب دشت قیاق و بلا و شمال	چون گفتن بیان رساند چو شمع از دهن آتش فروختش درین گفتگویش بد ایستاد فرستمش تحفه رستم و شام با هنگام قیاق بار در	ز اندیشه آشتی بی نیاز شد آتش فشان زده ای بی نیاز شد خان بدینسان پیشان ما را از نونے تصور کند که از باج نشناسد انعام	حکایت طفر اعیان و ز گرم سخن در دهن سوختش درین دو تلخ آتش آفرید کند تخمهای مریاج نا کند تخمهای خود را شمار می کرد
---	---	--	---	---	---	--

بنایم با پیش این بارگش	که از تندی دولت ایر پیش	سپاهی بزمی آن شب د	در آنجا آهنگدارم نه گور
بفرموده اند که یکسر سپا	در ایند و در عین عرض گاه	کنند آن لیلان یک عینا	هر عرض گویا و تیغ و سنا
کشیدند بر دوشش و آن کا	از همای و دودی زنگار	بریزد بهسایان فوج کوچ	نهنگان بولاگری بر موج
عقابان از کاکس بی ملا	ز قربان کشتن کشتار ندال	گرفتند گزگران کین و آن	که سازند از آن یک کین گران
بسر بر ز چاکان یک پر	در خنای مرغان بپایان	بجلوه زهر سو قبا آهنا	قبا آهنا نی که رویتن آهنا
نشستند بر تازیان فوج	محیط تهر در آمد بر موج	یلان بستوان گردون کج	پلنگان بولاگری نه بر کوه
بر پا کوفتن از زبان گزین	در صبح لجان زرنه آهنا	همه رعد شیشه هدر برق بو	بر فدا برده ز صرصر گور
خلمها بر آمد بچرخ بلند	شد از شقه ماه و مهر بر پند	سه سر علم ز یور آهنا	شده حلقه مهر بر آهنا
محیطی آهنا شده موج با	همه پیش نشسته آهنا	ز خار سنان بپوشد و ب	گل و غنچه آهنا گشته خود و ب
جهان تیره آهنا شسته	شده کوی گردن زین شسته	نخستین آن عرصه عرض گاه	رسیدند شتران گاه کفیه خور
باین چشم بر نشسته مهر	کله کوشها بپوشد مهر	رسیدند یکسر سران سپا	رسا نه و بیوق بر کلاه
بر آهنا یک بیک زنگ	کشیدند صغایا بیک بیک	پس آنکه جنیت کش از بر شتر	کشید آهنا بر در بارگاه
بر آهنا بولاگری نه زین	شریاد سپه سیلانی بیک	دم کرنا رفت تا آهنا	بلرزید بر خود زمین و زین
بسخیدن آن مالد کوه	عنان یافت خیمه دار کوه	بهر فوج از آن خیمه شتر	که کردی گزین شتر کاه
سر سر دران گروه شتر	فرد آمدی پیش پای بیک	بدستور رسم سلاطین پیش	کشیدی بیک شتر آن کیش
هزاران ساندی بیک کاه	بیج جهانیکه قصیر غلام	که از بیب شایان و بی بیک	تر افق و صیت سیاه بیک
بستنی کرت خیمه شتر بود	چرخ بوشان اگر کوه آهنا بود	بیاروی شمشیر کوه کاه	شکاف آهنا تارک بیک
اگر آقا بخت بد کفیه خور	شتر بیک بر روی بند بیک	ز طوق ز راند و دافراست	ببندیم بر زین بیکان رگا
چشمه دیدن آهنا بیک	بر آهنا بیک در فوج بیک	ز جنگی سواران بولاگری	ز البرز تا قلمرزم بیک
بجلوه در آمد دران خور	بر تعداد یک سیاه بیک	ز کوششایان مهر و سوا	رقم زدند و نشسته شتر
بقتل بلا و شالشی بیک	زین از روار و در آمد بیک	ز رهنما کوه کفیه خور	بدوران خود آهنا بیک

شب روز از آن قفس بگشاید بدان نادان کرد آید شایدا شتابان شد این جلوه کینه نیز افرو دادند و انجم سپاه بر اندر درگاه شاه این رخ ز آتش فروزی بدارند ببندند را سخن را چنان سر پاسبان بیدار مغر چو آفراسیاب سپهری سپاه در او ریختن آتش سر هجوم	ز بشگیر سوارش آید تنگ هزار طلب کرد و آید شایدا که پر بود از کین و کینه نیز بر آفرختند و سوار گاه که کس از قشونش نگر و جد نگردد ز زنه آتش چو که نتوان کشاوشن تیغ سپاه	خردار شد خان خاقان شکر بر داشت لشکر آید جنگ چو آن مرد و کوه بیابان شبا ننگاه کین مر و خند بدان کشد کسری بی خوش دم سر سویی چرخ و خور بندد آن فرمان به جوی	کر آمد سویی پشت سیلاب کوه که در کار جنگش بودی کوب شد از هم گذر طوفان گرد فرو داد ز پشت خاک نخستند کار و از جای خوش خران در گل سرخ باغ و شدند آن هزاران هر کار نشاند از شیخون زبان این بر آمد برین بارگی صبحگاه بر گزند در سپاه نجوم به تعظیم خواست از زبانی سرافیل داد و شرمندگی سر آمد برین گشت زین درگاه که جنبش فراموش کرد و اسما بنوبت بد جنگ نوبت چو گیسوی خوابان سر سیلاب بسر با شکفتن گلنای چو در علقای لعل شین جهان غیبه بر ز غر زده شیه بین و یسار شکران شیه زده رانده شیه شیه
بفرمود دارای وی زمین دم نای بر شین سیر گاه کشیدند در گشتینان شاه در او رد پاد در کاب سمند طالع سای شد طوطی چو سپاه خروشیدن کس فانی بود قطاس ستوران آید گاه جلوه ستوران همچون پری بمیدان شتابان چنان که در بار و گره شاه بهرام ششم ز شهر اداکان مرخص گاه	بجنبش در آید یار و یار وزان باد و کینه و یار چو برقی شهری بر دبار گاه میجا بر آید سرخ طلب در او بخت گیسو خیار ماه در او و قوت بیازوی مرد چو گیسوی کافران قنبر عروسان رخسار جلوه پری به تندی دریا و تسکین که بر آید ایش لشکر انداخت ششم شده سید کینه تیغ گاه	نخستید جای کوشش شدن مور غار بگزند گاه با میسر با و سر با کینه بجنبش از زمین اینچنان ز و نای پی کا تیغ و سنا علمها بر آفرخت استغلا رکلهای پند و نفست یلان در غیبه پری و شیه و نیره دار و لیر خفتی ز آید سنجین گاه جهان باقی بلیش شیه	



وزان بوی خان قیامت شکو	بپادش دریا برار است که	ز رستم کمان پولاد پوش	در آمد بصحرای قحطاق خوش
علمهای ثعبان و شکر چکری	بجفتش در آمد بکین انگری	سپاهی که نتوان شمارش خیا	ز تخمین برون بیشتر از محال
بلایه بالای زمین خاسته	آمین چپکیری ارسته	قبا کرده مؤنیه چون شیر خور	در آهن نهان همچو کوهی در آ
جوانان پیران ساد و روی	نهنگان نذار مذبر روی	کهن سال پیلان و از توان	نماند در چشم دشمن توان
زماچین و چین با پلنگار و	سپاهی شد ارسته چون عرو	سپاهی که نتوان شکست بخن	بصخیل چون شکر و روم
چپ و درش خیل از ادگان	ز غلن تادان و خانان دکان	ز خاصان قلوب لشکر تو	برافراخته است خسرو
چو لشکر در آمد بیجا و	شد ارسته هر دو صفی	دو دریا آتش علم کشید	زمانه بخت قلم کشید
زین خاک چشم سار و	بپادش آن آسمان خاکست	ز اقصای قحطاق رستم و	بجولان در آوردر سر کشی
بیغلی بهرین بر آور نام	گرو برده در زرم ز نام و	ز پولاد چلینش بسر کلاه	وزان کردار اش فرخگاه
نهان بر آهن پانا بفر	چو در نیلگون بر سوزنده	طراز مکر تیج سیانک	که بر سنگ و آهن کردی
که گاهش از ترکش ارسته	ز بالایین فتنه بسته	یکی گزانش پهلوی سفید	که میخیت بفر سر از انوش
در او خسته از دوال گونا	دوالی چنان گسی و	همه آمد بهرین سر سگامی	جهانی بنفاره بر آید
تختین شاکست و اور	که با و فلک کتیرین یاور	در سر بزرگان و در است	بنام اوران خوشتران بود
بگفتا منم که در و کین	تو اتم زدن آسمان برین	کام نم بقوس قریح توانا	اگرقت این زمین را و آن
هزاره شیر و باز و سیل	مرا تیغ مصریت دریا	بخو نیز هر دوشنی و ستی	نفر سوده ام دست از تیغ تیر
بر انگیزم از جا چو دایو	بقصصایم آور در و زمر	بلرز زمین از ستم تو سخم	در افتد ز بالایین شمشیر
در جان اگر باک بدی	چه حاجت که تیر شیریانی	نظر که کنم سوی دین خشم	و در جان شیرینان چشم
اگر آریانه در آرم بجار	بدشمن کند کار پیچیده	بدوزم ز پیکان هم چشم	کسایم به تیر و گری قصور
فرو و آورم گر گران گریز	مکرب کشم که الو بسوز	بود پوشش هم چو پیل و	خورش پهلوی شود و
سبار طلب کرد و در خوا	دلاور دلیزم اور و خوا	در گفت عثمان عجب کین	که میزد تیغ و آزار و
ز آواز او جهانست	که نبود چو او در سپاه	بخندید عثمان است گفت	که نظام کمر بر تو سفت

نمایم تیوز و رازوت را	بسجده مستعزازوت را	فرو جست از گهوه دیوز را	کشید از دها ترک دیوز را
وزان پس در آورد پادشاه	سرازه بر کرد و غران سجا	اصل در سر سینه تاب را	چو زهر نهضت به دندان را
بن نیره شلپت پای دیر	شش سین مرغ کرمی برید	غسان کرد بر باد صحر را	باز از آن سبکین از دوا را
گران شد کاش سبکین	فرس خورد و همیشه بین	چو یغلی بسوی کان است	نمودی ز نیره با دست بر
مداق در دست آن سرکش	که تیری برون آرد از کش	چنان جیش انیشت زین بود	که جیش گشت سبک بود
بر آمد فغان آسمان دین	که بر دست و بازو دادین	در فدا دگر کوی کوی دگر	در آمد بستان شکوهی دگر
بیش را برید بر نیره کرد	پس الکه بقدر کش و نیره کرد	ننگسار بدید شکست او	ننگی گراسان شست او
ز افق آگرویی خون آمده	بدست فصولی ز بون آمده	سجری چنان دلی طوقه	دل دست چو آتیا سست
چو دیدند کار چنان میا	از آن قوم شان به دل میا	کشیدند شباخ رنگین گس	به تاباده دیم پلنگ
چو ز کمر شد حلقه شست	خندنگ از بن شباخ نجیست	در آمد درنگ کمانها بگوش	در آورد مقترنه ز باجوش
بسی شیر چنگال و لاد است	شیشه دمازوت	همی جیش تیر از زره رقا	برون میشد پوتش نیرا
سپه دار ایران و توران بین	بگفتا تعلق و یسار بین	گزارید شمشیر از طلا	که دشمن تبرنده در مصا
بکار کمان استین بر نیند	گران گرز را برین دیند	کجا ندارد باید کما ندارد	که از پیش برون بود کما
کمان کیسانی در آمد بزه	ز قفسه میان و بر و گره	دولشکر هر از دها و ننگ	بهم کشت و دمازوت ننگ
کمان صد من و گزین بود	کجا کایکتن چو صد تن بود	ز هر دو طرف شیبه تیر شد	در دشت پر صید نجی شد
خندنگ جهان سوز آتش فرو	شده چاکمانی ره نیره	رچو خندنگ تیرش آخفتند	وزان المی ایمنی سوختند
ندیدی زرقار تیر از کمان	فرشته زمین آدمی آسمان	گداز کرده تیر از ز بهای سم	چو حلقه زلف خواب نسیم
بخون بخون از کمانها خند	چو خمره ز باروی حبان شک	ز صندوق سینه و لای کمان	کما ناز میگرد صندوق نمان
ز زنبور پیکان خاراکند	شک چو زنبور خانه سپر	هزاران شیه پیکان کوه	بهم در ستیزه گرو با گرو
برای خنک و نجیست گرو	ز گردون در روخت گردن	ز بس گرد بر دقت از مرگ	زمین شد سبک آسمان گران
بخون بخون تیرش تیغها	بر آمد ز دریا خن میغها	دم تیغ در فرما کرده	دلیران را از جبهه شایه

در برابر و نه خست از جان	سوا ساسان پشید نهان	چو پادشاه شد تخت و تاج	گر یزان شد زوید با شمشیر
هزاران تپاک در خون خاک	زده پاره پاره پیکر چاک	ایلا نزار از آب خجور گلدار	فروخت آب خضر اشوب
ز سر اکر افتاده خاک از	سوز خاک پر کرده پیکر کلا	شد خون خلق انقدر ریخته	که گرفت دامن بگرخته
یکشته قاده هزار گن	ز تابوت نوحه گر کفن	یکسخت شد اندوه و دیو	شده روزی غم و کفر رخ
عنان افتاده زوید و جان	گشاوند باز و تیغ و سنا	دو لشکر ز شمشیر بهم ناگزیر	بخون بختن همچو شمشیر تیز
بهم پیوسته و نه فرو شکوه	نیکوشت دریا چو پیوسته	فرومانده از تکت و تار نشسته	شده تیر شمشیر با تیر کینه
دم تیغ را رخساره و نه خود	بران رخساره فرق بود	ز بار دیو و نه از این تیره	دریده شده بدجل جرم کرم
بخون بس که جان فیت و نه	زمین را در لوده جان بد	از خاک خون کسی سخت	شدی نده و قامت افروخته
چو شمشیر نشسته تمام	کشیدند از هم شست انتقام	نهادند در فرق و بشت	شکسته در شست گشت
دران جانستان قند و نه	کمران بود شیر عین گریز	قتل از یکی سگمین تند باد	روان شد سوختی از ناله فغان
نشاند قیاق از اجزای	برون بر شان کشتی آید	بکار نمر با بسته میان	زده خاک چشم قیاق
فردیخت آن که از ان	گشتند از آجین سلسله	چو خازن یقین شد که کار	کند تابناک اختری مجور
برو سپاسش امید می نماند	بند بر عقل اعتماد می نماند	نزد پیوسته قریب و نه نقاش	تبی کرد و پهلوه زاقاب
نور دید وادی جهان چو	پری داران دید و نه	هم خیل تجا قزاقان تخریب	قاندند در زیر شمشیر تیز
بسکه گشتند و گشتند	تلف شدند فراوان و نه	تیر و دولت ترا ز خاک	شکستند چو مرغی که کلان
چو قیاق از زبون سا	قتل و تبارج شان چشیدند	ز گشتن بی وفا آخران	بغارت گرفتار غارتگران
اسیر و ان گشتند کسیر	کامداران گشتند زخم تیر	یکی از زنان بنده پیش و نه	یکی ماتم مرده خویش و نه
یکی از غم سر سوختی	یکی چاک شمشیر بر خنجر	چنین است آیین این کینه	که که بر تو تگست کافرا
خندید در طرف گلشن گلی	که بخو بست در تیش گلی	نما از جوار و دانه کربس	خدا چای و دنت لبس
ترا شد این تیغ در وادی	که غیبه از خضر تیش و نه	ریش بر جان کین جان	بسر خطرات پیوسته
نکرده تماشای آن کس	سخت را با نجا پیوسته	سیاساتی از و نه کرم می برد	فرج میرساند الم می برد

تغیر نامه

<p>برین ظلمت شب چراغ بدینسان کند نقل از استا شد از بخت فیروز فرزند براشکسته طرف کیانی کلاه سبطوت فرد دولت بگیرا بران بخت فیروز فرزند زبان کرد و تهنیت فشان ستون در سر ستاده بیا صد حاضر کی که کن بکن زبان کشاده بخشنده قوی دست گردن بکش چو ملو است کا ایشو می فتح خور و زلف ساقیا که دوست آراسته چون بران که دست اگر گزیند همه صیقل که آن شمس بانهنگ قشلاق و خار قم خرامان نور یاسوی کو کل از خلوت آید بخت چو سبزه بهاران صحر کو کشاده جهان شید</p>	<p>ظفر یافتن صاحبقران شتابنده آفاق بر لشکر و شست قیاق و ارزانی و شستن ابالت ملک چنگیز را بهوار سن خان معنان تا یافتن هم از راه در بند بجانپ او را به بجان طلب کرد و رنگ چنگیز را بدولت جهان سرور آید سراسر دیران گردن کیشان ستونهای دولت بود ایست نه مارا چشیش نه سخن خداوند گیتی بفر خند کی بهو رارس خان سروش عنا بشیرین زبانی گرا حسان چو زد سکه بر نقد قیاقیا فرستاد قومی به تسخیر وز انجا عیان سوی انزلی تا پلنگان آن کو به تخیر وز انجا فرو کو رفت و بنجم چو سیاه گون ابر شد و بیا شد راست جلوه گاه من بجینید از جای فرخ شکوه همی رفت آهسته غشت کنان</p>	<p>فلک یا ورو خورشید تیریا نشانید دوی اگر چون تر طرف بر زده تاج پرویز گرا نایه تر هر یک از بوی بغیرت نظر بر زمین دشت سرا و رده در ساند کلاه گرفتن شمشیر و دوش ملک بخنده ز مایا با پیش داد که می خند و می فشانم بر آورد آواز و غنچه با فرستاد و دادش کوئی کرد شدنش سحر گرد و اگر بسم در آورد و شکوه گهی کرد و گوی خور بروزان از پیش هر شاه چهار گرفت آن خجسته با گذر کرد بر مرز و نب بیا</p>	<p>همین ده که از غم فرا غم دهد نگارنده این کهن داستان که صاحبقران خسرو آید سوار گاه آید از زنگاه ظفر برین نصرتش بریا ز مایه بران پیکر لعل و بر آراسته تخت چنگیز را ستاده ز هر سو سپهر و ی چو خورشید از زم فروخته ز روی بین سواران سپاه شد ملک چنگیز خاتون ملک تلفظ کنان با شایسته داد بیا سوار گل طریق کرم بر آهنگ کرشتن آ و رور به تسخیر چرخ کوهی کرد نواحی نشینان آن بخت کوه چو طالع شد از کار البر کوه دران اوم آباد به ختام شب تار و دیاه کوتا شد بجیش در آمد سپاه گیه فلک قدر خورشید گیتی طرا</p>
---	---	---	--

<p>هواي خوش و مهر کيسا به کيف عامي ساقی سيمت بزرگشيم و از ان عاشق نو بهر روز بزم دگر ساز کو شب و روز دگر جامه سزا ز بياري بارگه واد چنان پهن ساي و درو از انجا نظر بر عاشق فتا رئيس شهر قد عشرت شير به يك نغمه کوشم بکنده خردمند نشي و انا خدا که صاحبقران سلاطين شاه بسبر و چندين خوشي ز هند و تاش خراج آور ز پرده سر شد محفل اي نشستند و انا بگوانگ شکر خيت مجلس و سنا مجوی و نصراي قيت پير به آتش کاني که ناز و زده گشته گزارد و سنا بر نيم عجباي هند و سنا</p>	<p>بت و پند زيروي تو چو خورشيد تابان بالاي کرشمه و بار و در چشم ناز بهر بزم گنج دگر باز کرد زده خنده بر گردش آفتاب بان رف و صيار و کما ز کشتي و ملاح شد بي نياز گذر سوي اهل فراقش فتا دگر باره شد رشک شير مجلس ار استن صاحب قران سپه سالاري ملک توران و ايران حقه غرمت سوي ملک و سنا و کشيد لشکر بر کها رشور و فتح منازل ايشان باين جميد و سورتور کي ستاند انعام و باج آور بر او رنگ زرين بر آرد جا به آرم و پيشش تک شکر که خواهم تاشاي هند و سنا خاتم دران بوم هر جا که بسوزم باين کيش بجان نواز بدین محمد عليه السلام بنجم مسلح سيبستان</p>	<p>زبان تاب و سمان پير صلحي و ست بني به روي جواني چه گشتن و لاله بهر هفت تنگي کرد طي چو ز در لب آب که بارگاه بيک آب خوردن سپاه ننگان به ياي روي وز انجا نجا که خراسان گد بياي ريشم و طر و روي مجلس ار استن صاحب قران سپه سالاري ملک توران و ايران حقه غرمت سوي ملک و سنا و کشيد لشکر بر کها رشور و فتح منازل ايشان بر انداشت ايش بهر خند گر انا به روزي چو نور و سنا چو رخت نبشت چيد سر و سرتاج دران تر بر اتم که لشکر کشم سوي هند بر اندازم انچه و بن بجا صنم خافه اسما و سنا مؤذن در ارم بام بلند شهند و از ابره نير و سنا</p>	<p>نگين جم و تخت کيسر زده قهقهه بر شراب مهر سرانيدگان و چوبل و سنا بهر منگي هفت خردوي ستوران سوي آفتاب و سنا گذر و صيد بدياري که گذشتند تيز از چنان سنا وزان بوم و سنا که هم طر و روي و سنا چشم بخت و سنا ز غيبت چنين بکافور بخت نبشت و سنا که سلطان بنش کسند ز غيبت نويد سعادت بزرگان درگاه راد و سنا ز دريای دل بر آب و سنا بهنگان در ارم بدياري رستند آتش و سنا شش حجت و سنا به شرب رانم سنا به طهای و سنا</p>
--	---	--	---

بهر نرند و پیلان ششم  
ششیدم سخن مادی هر کوفه  
چو فیروز گردم در آن کجایه  
که با کار بر دست افکند  
روار و بهندوان چشم  
خدا و عجم شهر بار عرب  
جواهرین او در هم کجیل  
بفتح ترین ساعت از بعد  
سیلان و باد در زیران  
بجانبه خوش عالم فاد  
ز اطراف جمع جاد پیا  
شعدال ندیشه در انداز  
خوشان چه ابر بهار خرم  
بر گفتند کای او در دود  
هر چند گاهی بسم سیر  
شاید اولت اراج مال  
گروی همه صورت آدمی  
نه در دل زخم نه در دیده مهر  
بر اندازیشان فراوانی  
بود هر چه جنبند و در خاک  
خراب نیست چو چرخ دهم

شتر او گویا سلام نهاد  
بطوطی کتم تیر گفت و شنود  
زخم سکه بر نقد فیروزه  
پسندید کار سپید و افکند  
و گریاش اندیشه زرم شد  
به انعام دو عده برادر  
بر راست شمشیر زنجیل  
ختم روی را داد او از عده  
سخن جانش گران کاران  
بعالم چنین جنبی گم نشاد  
که شد تنگ صحرای گم نشاد  
چو زمار گاه بر شیم غنای  
بگردن نه کرده در دیده مهر  
ستم دیدگانیم ازین کینه  
در آید ازین کوچه حقین  
روند آنگهی سوی اهل عیال  
ز مردم جدا و از مرغی  
زبان هم نه کرد و گفتارم  
بهری بگریه سخن رابی  
خورد و نازند از آن هیچ  
قدیم ما مبارک پدید شو

شترینت پد گران  
آن مرغ هند چکانیست  
شکر بخت جادان هندو  
بهر گوش از آن که هر آینه  
مقرر چنین است که دستور  
دو واد آن کسی که در آن  
شد بدان بهر زاری و بهم  
و زان پس مریه زینت  
روان شد سوی سنالارک  
ملک کر شد از نهره کرمی  
گران شد آن کوچه گم نشاد  
گروی آن پیشگاه آید  
بفرمود سلطان عاجز نوا  
ز کفار کتو بحبان میم  
تباراج مبارکشاندست  
ز ناز ابر از کشتن که خدا  
چو خا خشک به طر نشتر  
به کشت فرو تندر و بود  
چو سگ حیفه خوار و گشتن  
چو چرخ بد آواز کوه قدم  
زنی را که خواستن به تن

طغیان است  
لکر پیل بر دار و احسان  
سلیمانی از خود رویت کنیم  
که سگستان شد لب و ستان  
زین بوسه دادند و بر ستان  
اساس سپاسی که با خوا  
من و اولک وادی لری  
بهر تیز و زدن بهمان سیم  
جباگیر بر باد و شصرت  
به نیروی زواری شکر  
ز بانگ بل هم لغز و پا  
که گاه زمین بر زمین بایست  
ستدیدگان او خواه آید  
که ای زیر دستان کجیل  
بدگاه شاه جهان ایم  
بسویم زانق کم استن پر  
برند و زند آتش از سر پیا  
ز افقی و عجب بانیست  
خدا و اندان دیو و در اعد  
بهیله و گویا سپهر و غن  
چو افقی و ارقم سر سر شرم  
چو سگ ده و انداز لری

همه بی همیستان خرو	گهی بنشان با درو که خرو	بشموت دریا پریشان	مذارند شرمی همه خرویش
نهان نریموند چون بود	لباس جسد رسته هم بود	زن و مرد را سوی ستر پیا	شده پوشش با نو که خدا
وز بادشان گرسوی	رود با نهر سنگی بی	مردان بدرگاز از عجب	زبان ایشان بی عجب
همه پیلانید و بار و ستون	ز قریا و در زور باز و فرو	چو برگردان دوش را آورند	شتر و در نی پیل را آورند
بتنگ کور از زمین در	بگیرند و پالان بنشیند	ز ناخن بجار او آتش آورند	چنان سنگ را در آتش آورند
چهار چهل ساله را بی سخن	گرفتن توانست که کن	بر غیبت بجانب رخیرا	بدان میان کسک یا خجی را
همه دیو سارانی و دیو می	برایش دراز و درازی می	دوهر روی آلوده آن بر تو	گر سسگی اتوان داد تو
فقا ده لب است و دندان	شرب و دهن دندان گرا	ز سر و گردماندند پاک	ز سنگ اند و کهن از خاک
مذارند کاری بخور و خوراک	ندانند چیزی بخیر و نمان	بجنگ اندازند خور و در	بجنگال و دنا چو درگاه
چو در پیش گیرند راه گریز	بجندند بر تو سن خیز	بدان قصه پشه بهاد گوش	کران بود و یاد بهاد گوش
شده است و چاه سنگین	شب آخر شد افسانای نمن	هوس تیز شد شاه بخیرا	که بی عجب های نای وید
ازان به گلین شکری تا	کرین کرد و شیشین هنر	ازان هر گردی که پیش و	بدرگاه سالار و دیگر
بر آمد به بالای کوه رود	با پنگ کتور شخس و	بود روی ستر از نوشتان	خدا یانه بنده کی و ش
چو شد که کتور تا شش	شدن به گلین چاره شش	نیکو که رویین بخت	ز روز فروماند کی سخت
بود سالها که برای ستیر	ساده پاتا بسیر تیغ	گذر های بر رفتن از هر کران	کس لغز چون بر سر آستان
ز نظاره آن هر لسان پاه	چونا دار از دیدن قرض خواه	نظر ارباب ریش کو کند	ز پیش بود آسمان بلند
در افتد کلام از سر مهر دما	کنند بیالاش گاهی گاه	ز بالا چو تخیر شایده	خود را آب از چشم آفتاب
بر شین فلک سبز و دیو	بر نرغال آسمان داده شیر	پنگش در ده پنجه پر و دی	ازان روی نیست نینیا
عقابش کند صید مرغ ملک	لود آشیانش از فلک	ستاره ز اطراف سرش	رخشده چون آله و در
دران سنگلاخ آن که چاه	وطن گاه دیوان مرد و ربا	گروهی چو گفت غیبت	وطن سنگلاخ خوش است
همان روز آن کوه لای نیک	نمودند قسمت بر مردان	میان حیت کردند چاک	سور و دست و پا کوان







ظفر نام تفه

زوان شد چو باد می سوزد	که آتش فروز و زشتا بد چرخ	نزل زل در آمد بهند و دنیا	نزل زل در آمد بهند و دنیا	نزل زل در آمد بهند و دنیا	نزل زل در آمد بهند و دنیا
طرف از شهر و گنجیان راه	گریزان هر جانب تختگاه	رعایا هم از چشم بیل گردان	رعایا هم از چشم بیل گردان	رعایا هم از چشم بیل گردان	رعایا هم از چشم بیل گردان
بیابان نشینان گنبد	نشینان گرفتند سرگروه	نواحی شتبان و یکله	نواحی شتبان و یکله	نواحی شتبان و یکله	نواحی شتبان و یکله
بزرگان شهری بیم کردند	به عمارت خندق و شهر بند	مالک ستان کشور کشای	مالک ستان کشور کشای	مالک ستان کشور کشای	مالک ستان کشور کشای
خرد یونند ووران بر سیم کین	بر کشور کشای تبتیان	به دریدر مندا آتشی بر خست	به دریدر مندا آتشی بر خست	به دریدر مندا آتشی بر خست	به دریدر مندا آتشی بر خست
به برتری کادی در ستان	بسی ویر و تخت اندر کوهی	صنم خانه را بر انداخته	صنم خانه را بر انداخته	صنم خانه را بر انداخته	صنم خانه را بر انداخته
همچو زبانه آتش بر ست	به بزدان پستی بستند و	چو گردید از گردش مهر ماه	چو گردید از گردش مهر ماه	چو گردید از گردش مهر ماه	چو گردید از گردش مهر ماه
جنیت بر قیامت شکوه	شد نازنی تا ختن هم گره	شبیخون سنان با گهر	شبیخون سنان با گهر	شبیخون سنان با گهر	شبیخون سنان با گهر
گره چیدنیان آلوده خشم	بنام راج بهند و سیه کرد چشم	به لغای ملی حیان در حست	به لغای ملی حیان در حست	به لغای ملی حیان در حست	به لغای ملی حیان در حست
قراول سواران ملی پناه	که بودند که ز سرهای راه	همه سر نهاده جواب	همه سر نهاده جواب	همه سر نهاده جواب	همه سر نهاده جواب
دم صبح رایت بر اختر	بدرواز با بنجر تا خستند	ز آشوب کان بهرام قهر	ز آشوب کان بهرام قهر	ز آشوب کان بهرام قهر	ز آشوب کان بهرام قهر
دلیران ملی بخواب فرغ	که باد سحر گشت شمع و چراغ	ازین سوچی برد آید	ازین سوچی برد آید	ازین سوچی برد آید	ازین سوچی برد آید
یکی شکست بروی آن	در گریک تناع سر آتصیر	یکی بر دسوی روم سرده	یکی بر دسوی روم سرده	یکی بر دسوی روم سرده	یکی بر دسوی روم سرده
چو دانست لوی ملی طراز	که آمد بدروازها تر کتاز	سپه شیر میشه بر آید بال	سپه شیر میشه بر آید بال	سپه شیر میشه بر آید بال	سپه شیر میشه بر آید بال
از ان خیره چشمان بختید	لب بند و آتشین سینه	دل از دهای سیه شد و نیم	دل از دهای سیه شد و نیم	دل از دهای سیه شد و نیم	دل از دهای سیه شد و نیم
بگفتا به بند بزرگان	خیم روی شیران آهن بن	بر آید آواز صور از نفیر	بر آید آواز صور از نفیر	بر آید آواز صور از نفیر	بر آید آواز صور از نفیر
بر راست فبت نرطود	ز طبل طلا کو به پست	بیارا ستان قد پیل	بیارا ستان قد پیل	بیارا ستان قد پیل	بیارا ستان قد پیل
ز دلی برون اندیا لار	که آسان کند کار دشواری	با صد هزار دای سپاه	با صد هزار دای سپاه	با صد هزار دای سپاه	با صد هزار دای سپاه
سپاهان پر فتنه خیره	رخشیم سپاه بنان خیره	شد جمع کردن هزاران	شد جمع کردن هزاران	شد جمع کردن هزاران	شد جمع کردن هزاران
سپید زاری چو فیه و شانه	ملیع تظاق مرصع کلاه	صف آرا شد کشور آری	صف آرا شد کشور آری	صف آرا شد کشور آری	صف آرا شد کشور آری
به نرویک میساک و بای	دل نرود سر پرده بر پا کرد	به سربان بر شمش طنا	به سربان بر شمش طنا	به سربان بر شمش طنا	به سربان بر شمش طنا

<p>بازگهان کن مشتکین چو سلطان شیب بختی گشت شده که بر ابرو فرسوده که قود بود و ز نامی و فام پس از پهلوانی و پند گشت بر روی گشت نام گردید ز گفتارشان کرد و آفاق که گراز دها باشد از شیر شیه ز افغانی پیلان شود نیک چه ترسی از خور و موی پیلان خردمند و نابچیدن گیل سرا طیفیل سم گشت که گوید ازین شت بند و دو لشکر خود بر خیزد و هم سج کین تین آفتاب فره رفت در اکرار و پیر ز درگاه سالار توران بر آرد دمای دم سورا خاک آرد و دپیل ز خرم روی نوا ساز کز نیل و کور که هم جها منصور و ترخان آفر قب</p>	<p>کشدند تا ز و ده جز و ماه چهار از مه تا با ماهی گشت که آسمان بخت بر دزد تن آسودگی باشد آنجا حرام که زنگیر بالا است زنگین از ان نام نیکو شوی بهر که دارند زنده پیلان سو آدمی از مایه و لیر ز ماری که زهرش نه باشد که آن استینی ست عالی برون برد از نیلایم هم نقد جانها فدای به یکدم توان داد و خدای</p>	<p>شدند که از هم جدا گشتند و لشکر در اندیشه دای مرد در شتابان فروزان چنان و سو خصم درگاه ز دنیا غرض نام و نیک زهر و قری که گفته شد تستم کمان بخت تو شای چو اید از نیل کردن مباری بود مار و در شای دی دارد از پیش خرم و نام زمین لبسه دادند و زار فلک گرد و پیل و هندو حل زهر و چه غم کرد و بشمار</p>	<p>که دیدند شت آتش روز که بخت که فرو و کند و ی بزرگان درگاه اگر جمیع که با سرخی استانی کلاه چه به زانکه نامی تا کین زهر که گوهری نقشه شد به بخت نود لهما بیرون که آنهم بود چار پای گز چو اید از نیل کردن بود بازگون کلیندی تمام که خاک درت فم سرور در آرم در کار نشان ز بازان کی مرز افغان بجواب سخن نه پند ز در چهره شین کلین طنب بیرید از و و شکامت فرق چو باران و چون تیغ میخ در بانگ دهل فتنه گزید ایلی گشت پنداشتی عشق و باغ نیزه تیغ خرم و بزرگ همه مجلس بود و آفران</p>
<p>علم افراشته صا جعفران به محاربه ایوان و گر ختن ایوان و خیر شدن ملک هندوستان</p>	<p>غبارشان کارگاه سپهر بر آید یکی تن در سیاه ببر از چرخ خرم و فورا وزان بارگاه و زمین چاره ره جنگ و فتنه زیر و دم بجلوه چو آتش با و صبا</p>	<p>سیاهان شب را تیغ چرخ نهفته دران بر پیکان کجاک بر دهل فتنه گزید بر آمد غریو کور که بخش بقصد عدو خیل ترک گزید شده گرم بازار را سنگون</p>	

قطاس ستوران بنی نین	همی کرد جادو بیدار کن	کشاده و هنر از دای علم	که شیر فلک را در دیم
کنده خم اندر خم تا مدار	چو کیسوی میخچه کان فتنه با	خروشدیدن الملق خار هم	شده آفت نعره گاوم
چو زربزین نعل چلی لدا	فروخت بر خاک سیاره	بر آورد سر نیزه میل	چو لرزنده نیل از دریای خلی
کره بست بر باد تیار کر	دم باد پا در کره خوتر	سر سر سیه کرده ترک فرخ	هم باد جان با خن در ستار
گرفته کی مرگ بر خوشی	وصیت نوشته بفرزند	عنان یافته دیگری در گریز	بقصد گریزنده شش خن
هوس داشت آن دیگری دای	ز اندیشه مزد و منت بری	یکی دیگر از بنده مس فام	تن آسودگی کرد بر خود حرام
نگذند مجلس نره تهنه	ز پولاد چینی تن ار استند	نمادند از دست انگشتی	شد انگشت ز بگیر مشری
خصوصیت گره جبین فکند	عداوت در برابر و جی فکند	تن آسودگی قسمل در زو	بکار بر دستین بر زو
بسی صبح دولت رسید بشام	بسی شده روز و روزگار	اجل از بسیار و عین آمده	بلاز اسمان بر زمین آمده
شد آن عالم آرا جان پهلوان	بدل دادن جان ستان	زمین بد طوفان رسم فرس	هوا شد گرفتار ضیق نفس
زمین بر رسم فرس بقیرا	فرس نیز در زیر چاک هوا	شد از شبهه و گرد رسم تنو	مهر چرخ کرد هوا فلاک کو
دران فتنه جان ستان اسما	باز از تیر جل شد کان	بجیند کوهی آب نیک جنگ	دران جنگ چو صندل دران
و یاد جلد آهن آمد بچوش	ز پر دل ننگان لاد پوش	غضب ناک ترکان چو خوی	هستند و نراوان نهادند روی
برآمد یکی تیره گردی چو دود	کرانجا محال گشتن نبود	فروشد دران تیره گرد فضا	پانمان کج خاک شود بید
سپهر انقاسم ستاره سپا	دگر باره شد فتنه ز زکا	همین سپه سخت بنیاد کرد	ز نور آتیا کوه پولاد کرد
ز پور جهانگیر دوش طرا	که گردن شاهزاد و دلونا	سلیمان شش پا و کارزا	بقوی بر نر بران رستم کار
قاری مضرب لشکر شکن	فریدون و ضحاک شکن	گروهی سپهر کار کین خست	رخ افروخته رایت او خست
براست آن صف میر	سپه دشمن بایر نیان سر	چو آن کوه خنبد را سازد	بسلطان جیش خن باز د
جهان شاه جاکو و شیخ اسلا	صف آرا گشتند آن	که پوشش و گاه آتش	رخ و دوزخ جامه و جام
بر رسم پهلوان گرهی چو کوه	جاده بصد گونه فرو کوه	بر اول سواران فرخند	رهنزاده رستم پذیرفته
شد هلاک زیور صفتش	شاده بجان از حدتش	ز نام اوان نیز خیل و گر	شده هرگز شش طفیلی و گر

صفی را که خیر سل رستم بود	از کید مخالف کجا غم بود	شکو هنده از فرشته قلبا	شد جان عالم بقلب پیا
علیه ای صاحبقران زمان	ز قلب سپید و برستان	بر زیر علم آن سلیمان کین	چو البرز در زیر خرخ رین
قراول شده صبح قلب افتاد	که بیدار گرد و مخالف نه خوا	رنوی دگر کشور لاری هند	طراز زده مسند ارازی هند
میان بسته در شکر آراستن	غلو کرده در کار کین خوا	از باب منعم درم خواسته	نیز آزمانیان بر آراسته
ز بهر شاخ جسته ترنج در	بهر از دها داد گنج در	قوی پنجه خدیل شیر لیه	ز پهلوی گاو ان پرور شیر
ز حد سر اندیت آب بند	سپاهی برابر است سالار بند	که چیرن دران با خیم سپهر	وزان خیره شد دید ماه مهر
ز دلی برون را اندر دلی سیر	بجیش در آورد در دلی قیر	سیاهان بیکد کشتید	کف آورده بر لب کتی کف
هر کج زبان به هر کج نهاد	هر کج زبان به خلاف نهاد	ز ره جامه دیوانه تی تمام	چو زان غافل گرفت ادا
بجلوه سپاهی بهر ابرشی	چو دودی که بر خیزد آذانش	بان شوکت آمد سورنگاه	که در هیچ گناه هیچ شاه
بین صف شاه دلی نژاد	برای تپورای هندی قضا	دلیران گجراتی و دهلوی	برافراخته رایت خسروی
جهان پر کجراتیان میل	کشیده بهر تنگ بر خیزل	یاسش آیین کجسری	شد از نانی مویانی قوی
براسته لشکر مویان	همه چست چالاک هندو	ز قلب سپید نیر سالار هند	کز یافت آیین سرور هند
کشیدش علم سایه بر قلبا	مکوسایه عالمی را پناه	رسانید بیری بخرچ برین	بصد فح شیر سیا بهرین
پس انگاه به پیش صف سپا	پی خدمت و شوکت مرگا	کشیدند عاصماری پیل	شده برج سپلان اوج
سیاهان پیلان گون شکوه	خروشان چو ابر بهاری کوه	بر آورد بر پیل از چوینا	پی قلعه چرخ سر کوهها
جانی پیاده جانی سوار	همه تند خوهند و کینه دار	رپیل و پیاده و دو کرده سار	سپهر برین گشته شطرنج باز
جوسه هندی خروشان	ز قطران یکی جله جوشان	خفتند سپلان لاد پوش	تهی گردن خنجر از زبوش
خروشین سبکین گردن	در آورد در زندگی در بند	و وصف رافت چو نرگش	از ان چشم خورشید تارک شد
چو آتش گشت صفای جنگ	جهان گشت از بختی و تنگ	و وصف ترک پدید چو بوی	شده صبح شام اجل و بدی
دولشکر سفید و سینه زده	چو خسار و زلف تان قننه	و وصف ساگر زنده بهند	کشد خیم چشم سپهر ترک
ز باز زره پوش و ز انج ساه	یکی دامگاه ده زنگاه	همه عرصه دهر هند ان	فراخی میدان جهان کرده

نعلوی و لشکر نهایت شد	کرازی صف نیز غایت شد	فرد کو قندش دو دو کی کس	پراز فتنه عالم چو روی عروس
زهر و طرف آرزوی ستیز	نه رای مار از فک گرگز	چو بر یکدگر چشم انداختند	هم تیغ و بازو برافروختند
دلیران میدان خشن و شایسته	ز غیبت چو دریا چو شایسته	دو داند بر یکدگر بارگ	صلاح از میان فتنه یکبار
قیامت در آمد باوردگاه	ز گردون در اوخت اسیر	خسک در ده آشتی بخند	ستیزه گمان در هم بخند
کمان آمد ز قید قربان	برون آمد ز پوست مار و	دما ده بر اندر مرد جان	شپاشاب از تنه های کمان
هوا قیرگون شمر بر عقاب	نهان شد در ابر سیاه افق	و زان ابر بارید رخ و غنا	بهر سواران کرد سیل قنا
بهم ترک و هند و درخت	فلک رو بر با هم میشتند	جنگ گشت از ترک هند و	بساط زمین شد اودینک
سفید و سینه رای کوبه	شد ز یور هر دو در و	سپه سواران پیشتر خند	ز کین یکدگر را سر از خند
کسی را که جرات بود بیشتر	شود کشته در ز کشته	ز هر دو طرف بیشتر	بجاک انداز افتاد چاک
دلیران هندی بگز گران	پراگنده کردند مغر سر	کمان در ده هند و	کمان را گذار آفت روزگار
ترخایب از کمان صد	دل بیژنی باز و بهمنی	کمانا کشیدند بر هند و	چو چشم شوخ سید بر و
دلیران جایند پان جا	بر پیلان گشته تیغ از جا	سویل زان بر بران لیر	بدان کمان که اید سو صد شیر
سیه مار خرطوم را هر دو	ز دندی شمشیر همچون خیا	بگریزی یکی کرد پسلی ز	به تیری دیگر پسلی از گون
بکوشش هر دو طرف	نهاده قدم بر بر جان لیا	رو صفیا فشر دند در و	ز این جفت پاکیزان اول
نه هند و عثمان فتنه کار	نه بر قامت ترک شد تکیه	کمانها شکستند و فرسود	که اور استی نیاید شکست
میدان و هم پله هند و	به نیروی باز و دای تکیه	به دعوای و رستم کلاب لیر	به شمشیر بازی گشتند سیر
بسی مغر افتاد و شمشیر	توان شکست و تلف شد	حکم شمشیر رای دور	ز خون لایح سر و اجوی
شد ز خون چکه چو نیل	نه کانش افتاد خرطوم	در فلاک چپ پیه گرد	سفالین شده این خم لاجر
وزان گرد و کوه کجک	نمانده فصل به نوشتن	چنان اند در خاک چرخ	که گاو فلاک گشته گاوین
ز پیکان خاکی چو از آله	ز خون دلیران زمین	زین چهره سبز و خن	ز سم و سنخاک بر سر کمان
اجل را بجان ستمانی شد	میان تن جان جانی شد	شد کد شمشیر و تیغ	ولی سر و شمشیر زن تندیز



جہانی شد ارگشتہ بالا ویر	کشد کشتن نیکیت سیر	زهر سو دیر تو سن بکون	کله خود پر خوشی دلاس خون
زیر پهای خون براند ما	پراز خون صید آن جہر ما	یکی را در افتاد از سر کلا	دگر را سرفا دہ بر خاک ۱
گدشتی چنان تیر کا پیل	کہ باد سحر گز در یای میل	یکی نیم تہ کرد قصاب و ا	بسی فوج جنگی دران کا ز
دگر دران سہلین انجمن	عنان رفقا از دست و پا	از ان دم توفیق سہل	رسانید ہنر دہ سلطان
بخو طوم پیل چنان تیغ	کہ افتاد در ہندوان تخیر	بود گر چہ یکروزہ دندہ	نیاید سوش کا جنگی دیر
اگر صد جان پزار خوش	پی سوزش آن چراغی بکشت	فرورخت شمشیر بر فرقا	پلی سو ختن شعلہ ز درقا
عمود گران سنگ مخزن	چہ مغر شکن برج خیر کن	شدہ برق و تیغ کو شہر کا	چہ کو بہ شکار فندہ کوفہ کا
چکا چاک شمشیر چاک فکری	ہمیکہ در در جوشن و جو	ز نوک سنا ہما کو پال سنج	پس گشت غراب فی بخیر
ز سوی بر افتاد شد خوش	بہ خیل پور جہاگیر خان	سیلما شش تیغ زن دگا	از ولزہ در گور افرحتیا
وران فتنہ ہنر از چہ چو	رسانید با پیل تیغ و دو	یسار عد و رفت بہ باد	روان شاہ چنان شاہ ازو
ز سوی جو افتاد سلطان حسن	کہ بودی سپہ را زوی و بن	بجہا از زنیہ ہمہ سیرا	بر انکشت خاک سبک خیر
ز رخشدہ شمشیر ہای دور	بمیدان در افتاد سر پا چو	دلیران بخور ز برشتا فتنہ	کہین تارک ترک شہر فتنہ
وزا سود لیلان دہی تراد	ز غیرت زدہ آتش از جہا	ہم درقا دہ سفید سیاہ	بتنگ آمدہ عالم ارگنہ خوا
زمین از خطائی و ہند بنا	داخل شدہ زانوس زعا	جہا شاہ ہم نصف سیر	بفوجی گردن کشان سر
صف ہند و از ازینخ و نہ	شکستہ در یکدگر سہینہ	سیاہ سہیلان و سرخو	فرماندہ سپہا چ کا و پون
بجہید موی ہم قلب گاہ	چو دید پختان حال شکر تباہ	با و ما دران ہند و شا	گذشتہ ز جان ہر ہم و شا
از ان ہر سیاہی ہنری قیر	ز سہیلان قیروان نصیر	ز تہ تابا ہی تبا ہی فتنہ	تو گفتی جہاں رہا ہی فتنہ
بہر کینہ واران ہند و شا	شدہ شہین از سیہ و شا	چہ مست شہر ان کف و شا	بر فروختہ چہرہا ان غضب
غضبناک ترکان یکبار تیغ	کشید نہ بر چہند و ان سید	برآمد دہادہ ز ہر دو گرو	بجہنیز جادو و البرز کوہ
شدہ نیز ہا رست بہر سیاہ	کہ ساز دہی سہینہ کینہا	سحر و دان کو غلطی شا	بہ بارایش خرطوم چو کشتا
سیہ مار خرطوم و پرچ و شا	شدہ از پی مار گردن ملنا	سیاہ فتنہ دران بکا	پس گشت یکجا بکا بکا سیاہ

ز تنها سر کشان مانده دو	ز سر برون فته باد غروب	سری که بگر سیدی پیش	بر یزد مباشد سنگ و ش
پریشان شده مغر از دماغ	ز سودا تن دیده سرافراخ	شده غرق خون تاج کوش	دران چاکها همچو تاج خرو
بخون گشته سرهای اهل غضب	فرو خورده خون فرو بسته	ز چین اند بر روی دکن	شکسته چو نعل از سم ابرشان
گور که زنا زاشد از کار دست	ز هم چرم بکست چوبک	نفس نایان با فرو سوخته	دش آتشین کین نیر خفته
دلبران توران پیچیده رو	از ان زو پستان شجوه	شد صبحدم با بزرگی	چنان آتش فتنه بنگامه سوز
تر شد ولی عاقبت چیره	در آورد بر خیل هندو	ز نیروی اقبال صاحب قدر	صف هندو ویران آواک
چو ظاهر شود صبح کافور فام	سیاهی شب گزد تمام	چه خوش گفت فردو با	از شکر سیکانیا دید کار
چو دهنست ملوی هندو نو	که زانجا نازند بازوی	از ان فایه نورش ستیز	شه هندوان کرد و در گز
جلد شد از ان تش تیز و	که یاری ندید ز سپهر کرد	گر زان شد آن ایاز افتاب	بسنغ زایر نباشد عراب
سراز تاج عور و تن تخت	ز دولت جدا نده ورت	هم خیل هندو زان گز	ز بهنگامه کرد و در گز
ز بازان رسید نازان	چو از هم چکال گرگان	همه هندوان نیده شیان	چو زلف مغرب پریان شدند
یس جرده خوابان میل	شده طوقهای زان و غل	رکابی که هر لحظه فرزا	زوی بوسه کرد و بد زولا
بسی آرزو ها که در دل بنا	بسی پای امید در گل ماند	توی شد ز سودا و مانع	نماند آتشی در چراغ کسی
سیاهان هندو زیارت	فما دند چون سایه بارین	سر هندوان بر پخت	فروخته چو ز هندو ز جنت
بهزراغ هر مغرب زان غلو	در آورده مجلب گرفته کلو	فما ده ز هر مغرب زان	یکی به کین ان و شگیر
ز ترکان صفیل اندر	بچرخ آمده همچو کا و خرس	گرفتند خرطومشان چو	شته و استندشان قطا
ز جاپیل ارفته پای ثبات	شده کشور هندو سیل تا	صفیل انیش تک تا	چو سیلان شطرنج بی اعتبار
همه خیل هندو انغیر	بگردن نهادنشان بال	فما دند در سبک هندو	چه و اما چه نادان چه چو
گر زان سیاهان زان ستیز	بو رسم هندو ستار گزیز	کجا پشه را تاب مرورد	کجا شیشه را زور مرورد
کجا سوز و سخت سیلیمان	کجا ذره خورشید با بجان	چگونه زنده بچورد و به شیر	چو سان بطار و دسکو حوری
برون بر سر ابر گشته	ولی خون با مانده از قاج	منظر شده کمان با خون	شد از زنگه جانب خاص

بر آن طرف دریا چو د بارگاه	پیشین شدش تخت فیروزش	ز فتح وز فیروزی آراسته	خدا دادش هر چه را خواسته
سرور از شاه نصرت پناه	چو نشست بر تخت فیروزش	رسیدند شهنشاهان سرورانش	کرهای کین با چنین کرد با
بهوید شهنشاهان جهان	نوازش کنان کردشان آفرین	پس انگاه گردان تو را تمام	رسیدند از نوزادان خاص عالم
پرسید از هر یکی کار او	بر او کرد لطفی سزاوار او	سرور از نوازش فرخت نیز	با نعام و جهان صد گویند
بسز کشیدانان رستم شکن	ولایت کرم کرد و مهر متن	از و هر کسی بود نعام بخش	سزاوار خود در زور نام بخش
همه ناداران وی زمین	بخدمت گری از یار یارین	فرستاد اعیان فرستاد	که آمدند درین زمین و شما
و کیلان سر کار داران	هر سوی گنجینه یارین	برنجیدن ز بفرسودست	ترازوی رنج شایسته
برون رفت قوت زویش	تفصیل کیش و کتان و حیر	کشیدند چندان ز بول و در	که شدیش بهلو و پشت شتر
تا بر آید کسار و دریا کنار	شاید این نوازش مردان	در آن بوم و بخش رفتند	خس و خاران بشناسند
باندک روان او آن شیر	چنان بیکران شکری آفر	بر و بوم آنرا سراسر مرد	برای تپوای بندی سپرد
چو شد فحش اقلیم هندوستان	رسیدند از آن ازان توان	هر دو ازش دل ازان توان	عنان سوی شهر رفتند
بپاسا قیاد عوی ز چند	متوجه شدن اعلام حجتیه فرجام لغیر		چو ساغر برین آلوده
بمن و یکی جام می آشکار	یورش رفت ساله بصوب ممالک و مصر و شام		کن این پرده زرقا بر کن
طرازنده نقش سزاوار	چنین کرد و بیای چمن طراز	که صاحبقران سپهرش	چو آمد توران به هندوستان
نیشسته هنوز از جبین گراور	تبی بود از پیش از اسکار	شبی به عشرت بسین	براحت تخفیه برستی
ندزین لشکرشان تهنه	عرقا که سپاه استهنه	نیاسوده از بار جیه تنی	نه رسته هم از رنج ره تنی
نکرده کسی فرض پیشین او	بخسته خنای تنش که خدا	که در سفادش تماشا شای	معطر شد از خوش شاش شام
چنان زدش عشق ملک	که نی و آرا نامندش شیب	بخسته ترین روزی از روز	شدش ای فرخنده آموگ
به ستور شیران خدمت گری	فرد بسته و ستاده بپا	مجلس نشینان فرمان	رسانند فرمان که باید
نشسته ترکان مجلسین	نظر دو عقده از اوب برین	خدیو نو این نوین لوا	چنین و اخس سخن طراز
کرایه شمره دار بخت پناه	نهاد بر اسود دل نهاد	اگر بایست بر سران سرور	نباید شستن بر تنی

بود بر سپاسی که ننگ و نام	می شاد و نغمه کیس حرام	بگستر دو بهیم در پیشگاه	بر آتش نیخ گاه گاه
مراجام ز رخود آهن بود	می لعل من خون و شبن بود	بود جامه شاهی من زره	زره زد دم زطلس و کیش
بود روز آسایشم روز	دل از جنگ بگشایدم شد	طربخانه نام خانه زین بود	که رشک منم خاچین بود
بود ملک نفع من بود عرو	دفع آن عروسی خرو شده	نوا می نیم نعره کردی	سرود خوشم شیدار پیا
چو خواهم کنم پابرجا در	زین بنشینم کنم ترک	کمانم بود بر و دل پی	بود بر روی شالام گریز
چو خواهی مسخر شود کجاست	نه باید نشستن ز پاکبست	چو تا بر نشیند به عشوق	رود و دوش از بست و پاکبست
بخندد لگرا بخبان بر رخ	شود روزی داغ و عکس	هولی جهان گیریم درست	بکینه هم آورد هم کجاست
سکندر گر امر فرمود بجای	بیدی دل و تیغ و بازو و ک	بیا موی لشکر آستان	نشستن بهیدی سرخاست
سکندر جفا ز که آسان گفت	باید آخر شناسان گفت	ارسطو چند سیلاب سنج	که بودند هر یک گناه گنج
حکمت همه کارش استند	بسعادت نشسته ز بر خاستند	با ختر شناسان ار نیم	خداوند ختر بود کار س
بود برای روشن ارسطوی	مددگار من و باز و ک	فراخت روز من و وقت	حرام است بر هکون و ک
بود روز کوتاه و منزل د	بترک رسم گر کنم ترک	دیا عجم ملک من شده	بلک عرب می رسم س
بر انم که لشکر ششمی شام	کنم صبح مروانیا ز چو شام	دم از محمد ال پیبر زخم	بسل یزدینش از زخم
کنم آفتاب و گر بجلی	کنم انتقام حسین علی	یزیدی و مروان خاص و عام	بر اندام ز عرصه ملک شام
بوسم قدم گاه به پیغمبر	جبین تضرع با لم بران	زار و لوح پاکان آن شرف	بخواهم بدو به پیغمبر
و گرنه درین یزدین نیل	چه کم دارم ز خشم و جاه و	چو پایان پذیرفت گفتار	شد نیشش تا گوخی رسید
سپه سر و ان خوشنود	بدرج و شایش لب استند	که ای بهترین سایه کردگار	ترا با و شد نشسته پایدار
جهان جاودان پناه تو	فلک زیر چرخ سیاه تو	درین سخن چه جوان و چه	همه جا کردند فرمان و پ
به چرخ فرمان می نیام	وزین ندگی نیز شرمند	وزان پس چنین با فقر و مان	که لشکر کند سازان او و
بنوعی که تا هفت سال در	بناید کسی از کس تو حشمت	هماندم نشانید گردون علم	دبیر بخندان چاکب سلم
بفرمان نویسی جمع سپا	که سازند تبریز قبه گاه	که انیده ترا تشی سوزی شرف	کران گرم قون و تشی شرف

گر از کا شغرتا بسر حدین	هز بران در اند چین	مرجل گذار و سنازل نو	بر اندازا به سیر کرد
فرستاده زیران تیغین	بسوی خراسان فرستاد	که فرزند فرخنده فرشاخ	که شاید خاک و شل ماه رخ
رو در زود مانند سیل دما	به تریز از جانب شاهان	رسول اگر شد بخوارم و کاست	شاهان چماهی در آب قلا
که لشکر خوارم و چون کنا	بسج آوردن لژی کارزار	با هنگ تبریز آرد روی	بدید و آرد سیلاب جو
رسولی اگر شد بجا بلین	کران بوم و بر تار بلین	دلیران جنگی علم بکشند	با هنگ تبریز لشکر کشند
رسولی اگر رفت از آن آستان	شاهان رستم دل سینان	کران سزین تا بکران گنج	به تبریز آرد یکسر سپح
چو آئین لشکر کشی تازه کرد	جایز نصیحتش آوازه کرد	بنود احتیاجش با خورشید	که سازنده خورشید است
برای صواب و بصدی در	با هنگ فتن میان دست	در آورد پا در رکاب سمند	شدن آفتاب حادث بلند
برآمد خروش نوازندگان	به هم ساز کردی سازندگان	ره قصه ننگیت ز رینه تا	عروسانه را قاصد بادیا
هر لبش پیکی پیکی نین	قطاسی چو کیو کشان برین	قد فرخت از هر طرف بیا	خرامان هر سوسنی قاسمی
فر وشت پرچم ز بوق شمش	شده فتح دل داده جمش	شاهان شدان بر سیاهان	ز چون گذر کرد چون خرام
واحد نشینان آن است	پذیرفت زان آوده عا	عدالت کنایه و پستان	به نهار بازارگان میگند
همی فت آن خیل عاجز نو	سلامت تر از ره روان	بجستند آن خیل انجم عدد	بخیر مهتری از رعیت مدد
باد و دوش با چنان شکر	گشتی سلامت ز کوشی	چو در عرصه جام زو بارگاه	شدش قبه بارگاه کوی ماه
هوس کرد مهر سپهر خرام	زمین بوسی شیخ الاسلام	چو شنجی که دریای علم یقین	دش که آسمان زمین
شکوهند قطب زمین و زان	چه قطب زمین قطبیت ما	بی خرقه و آشوب کر و قور	در آن کعبه پوشاند جامه سحر
از دیاقه دین احمد نوی	وز و سز و مخرج عیدی	سکوه بر دوش همان نوریا	که مویشین قله طور فیت
عصایش در سپهر شکر	شده خیمه آسمان استون	پای پوشش و حنبت اسکا	ز تبسج او دانه کرد و التماس
شاهان شد آن آفتاب بلند	که گرد در خاک دین برنده	فرود آمد از زده عرونا	بران آستان بود روینا
خضر بود صفای درگاهان	فرشته ز پر و فقه راهان	در میان وضعی شاست	قیامت ندیده شد شاست
گور و فتنه جستی پر زو	وزان جبهه خرد و سوسن و حصه	بود طاق او تو طاق ش	شده پای طاق او طاق ش

چو کردستان صید عالی مقام	طواف چنان کعبه را تمام	برون طایق ماه ناکاسته	لبی از زمین بوسی استرسه
فلک را بریز قدم شست	که پروانه فتح در دست	باد آفتقد رنزد نقد و برست	که شد فرض حشمت خزان
که ایان آنجا تو انگو شده	همدرد با محراب نورشند	معنی بیابند هر گران را	چو عیسی بم زنده گردان
که مکن یک نغمه دلخیز	قتلای فرمودن صاحب حق را	ز باغ ازان رسیدن ایلمی طهرتن	باز دلم صبر و از جان
چنین گشت سیاح گیتی را	جهت طالبه نمودن قیصر از آن جهان	بر اطراف تیز شد ذره	که چون گذشت آفتاب
بآهنگ بریزش تیز رو	بروی زمین صد نهال آسمان	ز پیش طهرتن سرحد رم	ز میان بصری آست
باز گدازان هر گدو	ز سرحد آرزو کرده باج	فرستاده سوی آن آستان	ز روی رسانید صد شایان
بر افراخت از خیمه در کوه	که قیصر بود و خجسته	بدان کعبه که یانه از دنا	که مرغ حرم خواهد از بهرنا
که ناگز بار بچای نجوم	چو دانست از این امر	چو زلف پی چهر کان	نقشی که بد جواه بر آید
که قیصر بود و خجسته	که قیصر در یای و جسته	ز تو در آورده انا و میر	ز ده تکیه بر ستکای حریر
چو دانست از این امر	که روی دشمن فروز و چرخ	سرمه را احمد پیونگ	طرازش بنام حارون
که نبوی این قیصر	سلامی که باشد نصیحت نظام	که ای قیصر این ایجا	ترا با و پانیده اسلیم
کن از نیشکر و فشان	دزان نیشکر نزن نامه را	بران بد بر این روز	را که کس بی نیابت
با عدای من میکنی داری	دران کارت از رو و پای	بگوان از نیشکار	پیشان کن کو بر خیرا
شنیدم که داری بوی	که حبس گداه من آید	کن گرگ را در راه	مباد اگر دشمنان شر
میا و باین صید گداه	بهر غایبم بنید از باز	شود و قریه کم گران	خواهد شد تنگای می و بجا
باد و مقام خضمت	ترا روی گو حکمت	بماهر و زید آن	زیر می تندب لکین
بخاکم این در شتی	نکوی توان کرد شتی	که دار اگر عارفی	را نه از بهر و نای
نداریم ما او سر و شتی	تو هم سعادتی	چرا آن کند عاف	که اگر دهن خوشین
کسی که باندازه آتش	تواند زان طای		

ظفر نامه

چو دگر کسی در و درویش ز شتر و تراغ دو مالک است بیدارش از تیغ خورین بر نیروی باز و دوری در بر آورد چون کس مظهر بقیاق بر دیم از انجازه شکستیم خانان چنگیز بهر سرسره از این بدوشت بستی تاجداران عالی نسل ازین سرفرازان اقلیم گیر بپرداخت نقاش نقش و طرح صدف را خاموش و آهنگ چو آواره شد حامل نامه همایون بجای و بزم بعزت رسول است بر شد از نامه معلوم پان که در هشت غزوی جنگار ترا خردمند عهد استم فرستاده بخدمت پادشاه کند غر کا فلاح گشت سپاه مرا آورد در حساب	پشیمان کرد و کردار شود لشکری کشته بشهر آ بر برهنه از آتش تیرین گر قهرم ملک خراسان تر زلزل در آمد ملک عراق نهادیم در دشمنان تخر یکشتم آن آتش تیز را شدند غلامان این پستان برین آستان بر نهادند که بر تو شمریم عبرت شاد ز آل قحاش ز نیت نامہ فرستادن صاحب قران بروم و آمدن جواب آن فرستاد و خرم شدن در دیوان قیصر صفت بر آشفست قیصر دیوان را آوردن این چنین نامه وز چشم فرزانی دادم بر سطرش از جنگ است که چنگیز این برود آن پوست پشیمان	چون یکی کنی با تو شکست شواهم که این خامه صلح چو صبح مرادم شرق ملک سدا را تحت هر بر آل تطفرفر یافتیم ز غار بگری آتش افروختیم بهند وستان کشیدیم چو شد مثل انجیل نامی بما پادشاهان روی زمین بتو هر چه بایست کردیم پسندید آنگه پسندید چو دهم آن غم و خنده بعضی سالت زبان برنگ نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا بپیش کشی نامه خطا کرده اندیشه درگاه ز تبه بپیش آن غار است بجگر گنج گنجی گارد که گوید از آن گریه و ناله چو دهم آن غم و خنده بعضی سالت زبان برنگ نشانید روی قیصر جاب نمودی گرا بپیش کشی نامه خطا کرده اندیشه درگاه ز تبه بپیش آن غار است بجگر گنج گنجی گارد که گوید از آن گریه و ناله	مردم کنی و به تو شکست لی تیره کرد و آهنگ فروغش و اقصای عالم ز حاجت انعام جویان بر سلم و بگوششانی بچنگیز باغ غارت آختم چو هند و شد کرد و موز مسابات کرد از خلافتی سپرد و شمشیر بچرخین تودانی که بعد ازین دلا خرد را ولی عقل را دیده برون آخوان در و در در آفرخت گفتار بهنگار بفرستادن فریشت مال دان عرض کس عرض فرستاده در مقام شدی گیران از گار بفرستادن این و خار بفریش انجام پیر مرا کرده نسبت بنیاد چو سوی آشت بایست
---	---	---	--



کشتن گفتار کس ناپس	از ان رای گیری نهندیم	چو گویم از ان به کجی تا	بقای مطبوع آید بکار
فرود آمدگان طفره چو	ز نسل که ام از تر او که	دو سه ست تاجیک که	از ایشان آید گارزار
ز کند به شکن مخدومی بینر	چو نام گیرند اصل	چرا با بدین قوم نام برد	در اعدا کردن فراوان
نداند مگر جد و آبا من	ندانسته توقع طفره	من آن سر بر گم که شد اما	تاج خلعت در آن
نیشته سبزه قصیر	طراز نه تخت مکندم	بود پشت بر پشت تلک	همه تا آدم شر و مصیر
چه مرزست آبا من مقام	که دانند گاش نهند نام	همان دانسته متا کینست	که آیین بود جد و آبا من
بر آنم که را نم نیر خلیل	اگر او پیش ناید به پیش	برم رو میان راه چای	کشم که پیش پای او
شوم بی تردید بکش او	برم ره ز ناز اسو کار او	علم گر زدنش کوشش	برم موج طوفان
نوم تا به تیر بل شتر	ز نم برگ نیرش نشتر	برم فتنه آنچنان برش	که تخم دوید به چشمش
پرواخته انکو خندان	که چیران فروما به جرح	رسولان از ان بخش	برون آمد از رسالت
رسیدند آیدگان باشکفت	نه رای غموشی یا گشت	نه پیام قصیر توان	بیر خامشی ای توان
ز احوال آن روی سدو	گفتند ایشان پرسیده	چو دانست گاش گفتی	که بهای آن روح
شد از انجن چنان خلعت	رسیدن خندان به جای	هم برزد آن به باوش چرا	شد از دو و حیرت
بچید بر خود چو چپ و	زبان که دشمن ز لب	که قصیر یک ده و تفر	به شتی میکنند ای
ندانم که کرده به موزش	که آخر رساند به درویش	بود نارشان که قصیر	ز خدام ما هر یک
اگر گوید او من سبزه	من امروز چون	نسبهای مان بهر	نباید از من سب
من اهل جهاز نسب نام	نشدار نسب گرم	مرا هست امر چندان	که غار آیدم از
نسب نام کس از من	هزاران نسب به	اگر برترین جد و	مهرین چهره من
رسیده به سگام سلط	بیراث تخت قرا	چراغ شبتان بود	بر او میر
ز من پارتخت خالی	ز من تاج نور	نه فقرم بقا آن	هزاران چو
ز من نام ترکان	ز من خندان	که گوید ز خاقان	اگر

ظفر نامه

جرايم نيست معني فخر از لاد	که من فضل قصير يا قباد	کسی را که باشد جوی عقل و دین	بودار نسبت به ناله و آه و غم
زهی عبت عالی آن سپهر	که نسبت به او کرد خود پدر	برده کسی که نازد گیت	بسی مردش بهتر از دیت
که او رنگ شاهی خرید و هر	که او را بلیات گیر و سپهر	بود پا و شاهی بشیر و بس	بیراث نتوان گنجش کنش
ز شکفتن گلک نام فروغ	<b>عنان ماقبت صا جقران مالک</b> <b>زقاب بعد از فتح سیوسن بصوبی عینا</b>		چنین کرد آرایش روی و ز
که سخیل گیتی ستانان تر	که سیلاب اندیشه در جوی	زمانی که باغ خرم بارود	نظر ابطالع منرا و بارود
که در درون چین ملبرونی	عنیت کش آرنجینکجای	که دارند بر پیل ز بارگاه	در آرد جنبش و این کارگاه
گفتا بر آرد شورش ز نای	چرخ طهر ز اختر افروخته	گرانش ز پایش مضع رکا	بر آمد به رخ شرف آفتاب
سجده در اختر نظر دوخته	رسانده به گردون طراقم	روان شد به سوسن و پایلی	همه موج آن نیل و نیلی
و دم چرم گاود و دم گاودم	نواحی سوسن شد خشرگاه	ز نظاره آتچنان لشکری	نما تا ز خرد زده و دردی
بسیاری خلق و جوش سپاه	نداد آتچنان که شازادک	چو دیدند سوا سیان انتقام	فرستاده از سوی شام
داندک زمانی که قنبر چک	عنان تاب چینی نیل و آب	شد آن لرغنده آتش فشان	چو که شد از قصه کاوشان
که دارانی صراط بر تکیه	ز بهند و شان پیل اوادها	نداند مگر شرح دیباچه اش	که ای هم غلامت و هم جرم
که آن کم خرد خرس شای	وز و دشمن چشم با رنجش	بد و نان بود حاه و لیسند	بسوزد جهان و شایان
ز پیل اسد واری سبک	دگر بار آرمش و بند کس	روان آرمش و دگر از دکان	وزان یو باوش فاشم چراغ
خداوند که خسته در جنگ	کنم و مبد غم و زولاند	همانا که اندیشه شامش	کندر به خونگی بگشایش
ز طوق و رکاب سبک و تاب	عنان غرمت سوشانیت	بشام انداز قاتل و ان سخی	کر کرد از پیش قیامت
وزان مرز فرزند چو قاتم	بر فروخت از آتش کینه	گرد و هی آواز سران سپاه	کو اکب و لیان و شنه و راه
شدش شعلای سپاه پراخ	چو صبح فروزه و پیش روز	چو زد و دو سه و کورنگ	علم کن ز بهشتی حصار
شتابنده پیش چشم خصم	ازان دشت ابن کاح سیک	بستد کند درش و ستیز	فلک چو گردش خاک ریز
یکی قلعه و یک کر محکم	با پیش خندق و سیلشن گاه	ز نه تا بجای شده متصل	زایوان و طاق و کونج
رسانید سمار بی اشتباه			

طغیان آمد			
سوی گنگرش کس نبوده	حصاری کج برین زمان	سپهری برآورده از سنگ	دو برج و باروش کج شکر
ز پیکان کین تیرزدان به	پلکان آن کو شیران به	که دیده ز سنگ تاشیده که	حصاری کو بهی غیر شکوه
یکی در شری در شریا یکی	تهدیه کنگرش بی شک	که از آنجا شکل کند کرد هر	چنان سوده پیش کج بهر
که قد نظر نیست جز خیره	ز پایانش خوان بیالاکاه	ستاره چو دستا نظاره	ز دیوارهایش برآورده
که شد گاه بهریش گاوین	زهی خندق آن حصا حصین	محیطی ست پیرامین که فنا	ز پنهان در خیمه بی کرا
که نوبت زن والی شایم بود	یکی مدبری مقابله نام بود	بر پیکار آن قلعه آورده	رسید از قشاه کشو کجا
رهی آنچنان بر دنا و این	ز ناخوردی او طغیان بود	مگونا خردمند چو بهشت	بعضی قلع از او رفت
بودیش چرخ برین بی شکوه	نه است کان به بلندی کوه	که اندازدش سرخون در	بلندی آن قلعه داور
ز بالا و پایانش یکسان بود	پرگاه را صحرایان بود	چو آشیان صحره چو برین	چو شکار بر صحرایان
گنجه سنگی سو شهریار	ز ناخوردی از درون حصا	به نظاره قلعه کشا چشم	چو صافران از کج شکر
نماند قسمتی بر او شک	بفرموده قلعه را بی شک	که از جرات کس نبردان	بر آشفته از آن قهرمان
به خنجر آن کوه کرد و دی	پلکان شیر افکن گینه جوی	شامان شده اند زیاری	یلان بی توقف بی کج
چو شرنده شیران کج	داده زدن زدن و صحران	بر آمد برین با جود جی صا	غریب خورشیدین کارنا
که کردی بشه آسمان وری	ه اشای آن شویش و دی	ز خون یلان بر طرف گیر	شد از زله سنگ باران
به مشتری اگر دیدیم	آن شعل نور پیوست شمع	بلندیش را شکر غم سید	ز شیر او شهزاده رستم سید
بتحیر آن قلعه کردند	را طرف شیران خاش جوی	از انش بی سوخ غیبه	بدریا چو پیوسته شده
نه بر جاشد بی یک سیک	بلندک زمان بهر فلک	زمین بهر کوه و قله	بی کند نقب بشتند
ز آن خصم افغانان	در آن آتش نقطه افروختند	بیچار گردان گردون	مخوف چو گردیدن بر کوه
چو آتش و فرخ ابل عدا	از آن آتش آن قحط صحران	بر آتش نشسته همه صحران	بر زحصار آتش کارزار
در آنجا برین وقت سراف	بغیتا در خنده دیوار و بام	فرد و نیت از یک گران	چو کشت آتش لفظ زین
سنگ است خروسته	کعبه از درون در خسته	آفتاب و کوه از خسته	برون آن بندل قلع خجل

بدرگاه کتیپ ساه آمدند	بر امید عفو گناه آمدند	گردی غل کا ندش طبع	شد از کرمت شایع شاد
چو شزاره را دید شاه جهان	که آمد شمع گناه کفایت	گذشت از سر بر قلم تمام	بگفتا چه گیریم از و انتقام
چو عاجز شو خشمش کین	باز اتقامت عفو شین	اگر از تیغ جانی سرفکندگی	بسی کرد از عجز و شرمندگی
سفر و گشت آن حصار	بدولت از انجا شایه	عنان جلب شرع شایه	از آن تازی اوردی کام
میتان آن کوی شین آمدند	بخیل غلامان خویش آمدند	چو دیده ز آئین فرخند	نهادند سر بر خط کش
مغنی بیایند سدا گن	توجه فرمودن آن سرور کامیاب	بهر جلب بعد از گرفتن بهی و عشا	برویم در جوی بارگن
بجان درون آتش که سوخت	بر کشورستانی چنین	که شد را چو آب شمشین	وزان سوز در چشم آوردی
سبب بهای گریه افکین	که آمد خل در حوائی مصر	فرستاد فرمان بسی تمام	بهی و عشا در نیکین
خبر شد از آن قصه و آفت	نیز شد از ترک خیل عجب	شدان حاکم تحمقا در شق	بگردن کشان از حی شام
که آمدند از طرف درو	وزان ماند خیل عجب در	ز کفان از رمله از کرک	که در کار رسیدن کین
و آمد بخیل عجب در	ز هر رز شیران بر باد	هم جمع گشتند گران شام	رسیدند گردن کین
و محض و حاکم از خطا کینه	هم جمع گشته نزلان	بر آفتاب عجب در	پی کار کین جمله راه تمام
ز شامی نژادان نیز گدا	رساند این خبر بکنا بر آفت	که ای سرفرازان یار	هم سرفرازان خلع
تر شامی اندل نیز کین	نباشد با و داری سرف	بند اختری آسمان صوفی	شمار از من این سخن یاد باد
به این کین که مار بود و کین	قوی بود از فریدون و هم	کذا در چلن ترک پا در کا	قیامت شکوئی قوی و قوی
نماند بدیگر ملوک از عجم	نیمه کین زبان تاج گرفت و	زد دست سلطان از کین	نیده چو او دیگر می آفت
در اقلیم توران نیز کین	شدش برون اجازت	بسی پادشاهان عالی جاست	برون کرد مشهور و کین
ز دیار چو گنگ آب بند	خشمش بر افتاد از رخ وین	ستیزه با و باشد عقل و	شد از ترا عشق بختی حرا
همی خایه انبای نو کین	همدندگی آشکار کنیم	درم را ز نامش طریقی	ز کینش سدا ملک بافت
همان که او را در آیم	بصحرای بکر شود و آید	نه سلطان سرفراز و کین	وزان خطبه را زیارتیم
باین چو بدشاید این نیز			نارند سپهر از کین

تواند جوادی چادر و زکا گرمی که بودند و از نزد زنگ و زاهن نیند استوا بر روی عرب شد عالم تراگر شود خانه تاراج به اگر در زبونی بود سودا بران ایشان یافت آفر نهند کار پرواز این دی که از کارش صاحب غنا بشد سوی مرز نخستند زان بوم بوم سپه سروان دیار عرب روان گشت از شام چندان برادر برین جنگ با خرم صف آرای شد لشکر آرا میان بسته در کین دشمن شدش تا جو شایخ هم ابا بک خان قبل آرا به ایشان گرمی نام بقلب پشاه گیتی ناه رضعها علمش سربز	ولی همچو انیسیت در کار سخن با به باز کچه کردند بر ایشان کند تیر و شمشیر پند اگر از ترک در کین که باشی بون بکس و آج بود بهتر از بود نابودا مچار به کردن صراحت در نواحی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی بشورش درآمد محض ز اسودن آغاز و انجام سر پرده بیرون آمد از کران حیره شد وید جز بر آورده خنده تیغ نیا بهین با ای ارا ای نهایی زده در میان عطف و این زهی آن خسته در آفتاب بنام آوری قبلش جاش شدند از پی کار کین باور مهر علم کرده خوشید ماه در خان دیو اکین سربز	کسانی که بودند از ایل که خیل ترز آسمان نیستند عرب از هم گر بود ترسنگ سخن باید از تیره و تیر کرد بمیدان خیرت سرفرازی حدیث ترشاش سودی کند مچار به کردن صراحت در نواحی حلب با گردن شام و رسیدن صبح دولت شامی درآمد به در طلب رنج یقین شد چو زنا و افشا بر و این آید از کینه سوم روز کین شمسوار سپهر و گر بار توری کامیاب دلبران مغرور سفر اخه میان به سوره کامیاب سیلما شهنشیر و خنده جهان شاه جا کو بسیار لقبش شهنشاه سلطان چو کوی شهنشاه و قلعه بیش صنف دشمن از پیر	نهادند بر حسن استخفاف به دیو و به دوله امانت ز روی بین بهترش کجا چرا بایست که و تیر کرد بسی خوشتر از غیر شمشیر بسی استخفاف و کینه که باشند در کار کین بدینگو زایش کین و دی شد سوزده با آن سپاه بعد آن بوم ویر کین که آمد بمیدان سپهر که نند بر و کینه بر فروخت از آن کین گران کرد ز پانی اتاهد ز مغرور اخه رقم ز و میران شهنشاه به ایشان طلسم کار خنده به محمود خان پر دل کین که است خاشاک سکه و بر چهره بسیار صفی است که تان
--	---	--	---



ز جامه و پایان بچسبند	بخوان خاک میدان چسبند	مخالف نیار و ده تابستند	بر یکبار آورده و در گریز
دیزان هم از قلیحا و سپا	دوانند تو حسن او روگا	نهادند ترکان با عیان وی	به تیر خشم و جهنم بجوی
یلان عرب خفته و خون خاک	ز شمشیر ترکان چکر چاک	بره برتن مرد خون ریخته	چو غریب مال گرد و فاخته
نه دیزان شان مروقت	چو ماران مروده نه مهره مهر	شده گرد با لاش سپاهان	لصید درد و غم زیر سرکشان
دیزان شامی همدرد کا	بحسرت بخفتند ز نطف خاک	هر نیت کنان نیز بشافتند	عناکها یکبار بر تختند
گر زبان شد آخر ساه و عزا	سر بر جگر تشنه و خشک لب	عرب در گریز از چنان تخته	چو خاشاک از سوخ سلاکت
از ان ناموشا میان تیرک	معاودت گریز از ان تیرک	بهم در شده خیل بل حلب	مران قوم را در و گرد و شب
گر زبان شده دود و تیرک	شده سرگون از تیرکشان	بجستن عرب طعنه جازه دوان	جازه دوان نی جازه دوان
ز ابل حلب آفت کشیده	که از کشته هر سو و سو پشته	ز خیل عرب صید و صید	تلف شد شمشیر و پیر بار
شدند آنکه کشته و دود	چه پر دل چه بد دل چرخ	ز بهنگامه اعرابی قوا	بروجت به تیر قوا
خبر بر دسوی مشق ارباب	را سیب آن قلم نیکو	که از بوج آن تیر دای خونا	بجو حسن کسی نده نامد برون
چو آید بسوی مشق آن خب	شد از بیم آن بوم زیر و ز	سران عرب بخت ساختند	بر تیر بیان کار پر دوان
نوشتند در جی سلطان	که ای برترین با جداران صحر	ز سوی غم فتنه نیکو	که از هیبتش آسمان کا سته
ملک حلب نه و نه کشته	تا شای شهر و شمشیر	ز بید و مرد و کشتان خیل	براقا و سیاه و مردم کل
مگر هم تو آسمی زمین کار کا	که بندی بران بیل غنده	بجز شاه و پادشاه هم نیکو	بید یا بجز کوه هم نیکو
نارند تا شیمان چاکر کا	ز خورشید بر هم خورند خرا	تو آری گرتاب و رو	بیدان تو باشی هم و رو
چو یار او در گرد و زنده	که پهلوزند شیر غنده	چه قوت بود با شاه را صید	که از بنفشه در آید قید
چو دریای عمان آرد خرو	خروشیدن بیل و بید کوش	چو بشنید دارای مصر پیا	شد از جام و نیشه اش تلخ کام
سران عرب با مجلس نشا	ز بوج لالی جواهر فشانده	که ای به شمعان صحر قفا	شنیدید حال قیامان نام
گر قفا قفل است خاکی	نه شهری دران مانده و نه	ز مشرق زمین آفتاب نو	به آینه مغرب شده تیر و
بر جارسه خیل و نیکو	نه پوینده مانده و نه و نیکو	مراد بر سر روز سودای او	هوای کاشای بی جای او



رسوگان در اقلیم مصرین	شهابان شد یاز سارین	ز مغرب زمین لشکری کربان	که نتوان شمارش مهر دراز
بیار است ساه مصرین	سپاهی که نتوان بسویش نگاه	اساس و تخیل برون احسان	ز خود زرانند و وزیران گاه
ز اسبان تازی بگری حصار	فزون از شمار و برون قیاس	ستوارشان حله زین بغل	رکاب ایران صفع
سپاهی آراست مصری	رفتن صاحبقران گردون غلام بدست	که رفت آسمانرا کند زان	که با او سپهر برین باخشت
و در آرد آسایش در شش	ملک شام و گرفت بلاد و قلاع از او اتمام	کردن بافرخ نافع سرانجام و گریختن آن	نموده چنین شمشیر آتش
رقم سخ این خطا پسند	برگشته روز از پیش آن سپاه طغفر و ز	روان شد آبگ شاد	بهوای و شش آمدش در رخ
که چون از حشد ترا فرست	شد آشوب شور برین زمان	سواران لشکر کش تیز	بزرگین از شکست تاسا
سحابی باز آید آسمان	سخت شد اخصیت آن	گروهی ز عقل و گریه	که برنده پیش از شکست گاه
در شامی ه چار قلعه و گ	حصاری چرخ برین شوا	حصاری نه دران بون	در انجا زده کوس باغی گری
حصار اگر افتند و ماندن	زمین حاد و پست	چو دشمن بست آید	ز راه اطاعت و نماند
پیر از سایه پیکر شورش	گذشت از سر و گردن	به دشمن کوی کنای	بود جرم بخشی از انتقام
عطا بخش صاحبقران	طریق نیکو یان بکوی بود	از انجا چو سلطان و ستیز	که آخر کوی کند کار خویش
بدی ابدی خوی خوی بود	شد آسوده آن لشکر	چو زان فتح شد و غنای	سوی خصم بکران کین تیز
دران خوش و امن و نماند	رسیدند جای فرزند	وزان پس بفرمود آن کام	سوی بعد بکران کرد و نماند
مقیمان خصم از جنگ	زان مروش آغلام و نماند	بران پر دلاش شهر ملک بود	که از خیل نام و دران صندل
شد آن فتح جریب و نماند	شهابان شوند زده انتقام	بر آور در رسم زیارت بجا	سوی مشک آید آن بکران
بسوی مشق از سر اتمام	سور و ضمه نوح بر دمی	قوادل سواران با نماند	دلاور نهنگان و نماند
وز انجا روان گشت و نماند	صف آراشد از کرا و نماند	کشیدند جنگ و نماند	ز قربان کجای نهنگان
بگردد مشق آن سپاه	شهابان بزران میدان	نکست و نماند جنگ	ز نهم فرس نعل و نماند
بانهنگ سپاه شهابان	دل از جان تران و نماند		
زهر دو طرفت جستن			

<p>در آن حال شهزاده تهم چو          که بهی سواران قتل          غضبناک تر کان خنجر گدا          شذوق تماش بر کمر که          دگر در شاه سعاد و غلام          که ای الی مصر ازین بیشتر          حکایت بجای سبقت          بفرمان کسی که سینه کوی          که بر تر باز او شود کینه سال          چو پهلوزند شیشه بود          چو لمر و عاقل سینه جان          کند حمله چون از سر کین          مرا ای از روی نامش          سخا هم که منر لگه ایش          بنیدیش از آن ز کز و کین          صف لشکر و جلا کینه          از آن قیمت که بر لبینه          فرستاد و جی ایمان          که از حرم ما بگذر و شهریا          و شاه گرسنه کاران          برایشان و سلفش با کرد</p>	<p>سید ز قضا بهر ان دلیر          که پیش آمدند سپاه عرب          گرفتند کشته شایان          ز اهل حلب شاه فرمود          بسوی فرج والی مصر          فرز بر تن عالمی نیت          که بستم قصه و شمشیر          شود از آن شیر پنهان          معلوق زن کین سلی باز          بر آرد خود از رخ فریاد          که آخر شود عا و دشمنان          که آرد و چو بچاره          خیالم بخیر است شام          ز من در خرابی شود و          و شقه را دید زیر لگین          خرابی است این درین          چو کوش فرج کشته          بر پا بود شاه سعاد و غلام          همه چاکر انیم فرمان کند          پس از پنج روز و کزین          به شیر لعلشان سر و کرد</p>	<p>عدو را بر نیروی بازو کین          ز میدان نهادند رود گزین          گروهی که در دستان بگین          که بهر سیاست سر آمدند          فرستاد و انای خجسته          بجای رساندی سوگنا          ستیزه کند عالمی از آب          که آه و سوسو شیر آید          ستیزه کند که بر صحر چرخ          اگر بر دوش آرد شمشیر          که ز نیک کین با لک آرد          از آن آرد مین و ارباب          که ایجابی لب سیاه ده          و گرنه بتوفیق و انک          شوم در خرابی نختیا          در آن دم که دریا شود و          به عطیره قاصد گر اندیشه          که ای عالم اگر آنگه کرده          پس نگاه ما نیم کن و          رسد کس با بهر ان نیان          فرستادشان خرم شاد کام</p>	<p>شکستند و هم بسیار کین          چو دیدند آهین و سینه          رساندند زنده پای سپید          ز سر و انداره بر آتش          خرمند سپری جهان          که بر باد شد بهشت کین          طریق ستیزه و ناله          بر آرد و پهلوی خ          برون آردش مرگ و درد          کین هم خود آرد ز کشته          سر خویش را بر سنگ آرد          که رحم آرد مین و این          بیسی و لیاسی و سواد          که مین و سرخ گردان          زهم در و در لبین          به گفت متکلم و قرار          بهج شهنشهر سید          بنجاشی اگر ماته کرده ایم          به چیم و از ره وستان          به یار و سلطان عاجز و          صلح جوانان قلم شام</p>
--	---	---	--

وگر روز کین عا شق ز دهر	زوار سوز دل آتش اندر	ز جوان شب اشک شبنم بخت	سرکش تاره هم از غم بخت
بدولت فرید و جوش خیل	از آنجا سوی غل و زویل	که تا گرد آن منزل لیدر	نشین بی شاه گرد وین
بخشش داد چو یکسر پا	نهان گشت در گرد خورشید	نگاه زد و خواه پیوده را	که از و هم جنبید لشکر جا
برون آمد یکشایان	که بنزد در کار میدان	زدولت چو گرد و سر کتی	نه بنید در روز کارهی
سر خط آید اندیشه	هر کار بر پا خور و تیشه	از آن کس که دولت گریز	بر و فکر و اندیشه او بود
کسی را که ز دخت دولت	نتیجه بود فکر نیکو ش	ز درواز هاشورش انگختند	سوار و پیاده برون بختند
چو سحر و طعشکر شمای	برون بختند از پی کار زآ	برون از عدد و مدبر و طوط	چو رگیک بیابان در گشت
دوید ز درواز هفت گره	چو از چشم عشاق خون جگر	نیتان شد از نیر صحرایش	دران نیتان کرد شمشیر
ز بس شامیاز بروج دوا	بمیدان چاکا که خون می داند	از آن فتنه عام صافران	چو آگاه شد گشت جانان
چنین با دفران و آش	کز احمال اقبال و پیش	به بنده سدی آن بخت	که آن سبک و در تیش کند
بجیل آهن تنان پس	فرود آمد از شور و آتش	بیک خطه گردان دون	کشدند در پیشند چو کوه
به نجاه کس شاه صافران	بر آید فسیل کاران	به شور عادت کارنا	گر اندید شد خسرو فر
ز بعد نماز آتش اچند	در آور دیا در رکاب بند	چو عشاق بیل نالید با	چو خوابان بچو لان کی باکی
بر اسپان صنوبر قلندر	چو بار صند بر سر خود	در آهنگ تاراج جانها	چو زلف خم اندر خم گره
شده نیر شمع بر جرم	سروش اشعه الای	ز هر سو فروغ دکنشان	پرا رفته چون کل بوشان
بفرمود از آن کس لشکر	بمیدان و نذر اسیر تمام	ز قلب سپاه و پیر و پیا	بمیدان شتابان برون
دولت چو دوشمر که روبرو	شده کوه و دریا بهم کوبی	چو البز کوهی سر شیک	چو قلم کی بکمر کینک
در اندر هر جانب صد هزار	کمان دشتی چاچی بجا	فروخت پیکان چو باران	رخشید چون قن باریخ
بگلیانگ گوش صلابت	اجل ایهمی او هر دم ندا	ز خون تنان شست و دلا	ز خون شسته های توان
سپاهای گلگون و فیهایی	چینها و گلهای آن آستین	سیه گشت عالم زد و سپاه	گر قند بر تان مهر و ماه
سرخیایی ز افشان شده	بمیدان سر سر افشان شده	تن مرد و زبور ز خانه نیت	چو زبور پیکان دران جاگیر

جایگاه و شهر اسطفا  
 محمود خان نیرنج  
 چو آتش دیران آهن قبا  
 سزیرا شان جهان سبزه  
 فرود رفت در موج دری  
 ز سویی بر دل بر این گشته  
 بشورش در آذران وین  
 ز پیکان مشک شد پنهان  
 شده خون گردن سبیل  
 یکی را در افتاد از سرگاه  
 بودی میان سر و خود رفت  
 ز ترکش کمرگاه پر دست  
 از آن تنگه شامی نهند  
 کشانند هاین صبا بلند  
 که صاحبقران سحر خشم  
 بویانی شام جنبش کن  
 بهم از گره چاچکان سر  
 چو مجلس تهنیت زانجا  
 کای از دیران مصری و  
 خند و اجابت با پادشاه  
 گر بیهنگام فیروز گشت

بجرات چو شیر قوت چیل  
 ز دینا نشان با گرو دیان  
 جهان سوز بر پشت با پا  
 ز ولای دل آتش افروخته  
 ز شامی و مصری بسی پیل  
 بشامی نژادان سخنند  
 بجنبید قلب و یسار  
 کشاده ره رفتن کینها  
 روان گشت بر چار و دو  
 و گر از سر افتاد بر خاک  
 که در خون دران بکشد  
 عتابان پروبال آید  
 گر بختن فرخ مصر از دیر  
 صاحبقران و تسلط صاحبقران درین  
 نشاط و کامرانی  
 بیابک کور که غنیش کنان  
 بمیدان نهادند زو کسر  
 گهر بخت و دین بهمان  
 ندایم با طاقت این شکو  
 دیده کسی از دین چمن  
 نه در وی صد امید بهر دست

جهانند از جاسک خبر  
 دو اند ندوسن بمیدان برق  
 کشیدند تیغ دور و زین  
 علم کشت شمشیر و کتیبه  
 سوختن لیر بجا در آذر  
 شده بر فلک ایران گرو  
 نهادند و سویی میدان  
 کمانها ز افشان گشت  
 ز ترکان جنگ و در پر  
 یکی را گداور در آمد بسر  
 اتانغ چو مرغان بسیل شده  
 نه پروا پدر از مرگ بسر  
 فرو و آید آن شکری ثما  
 ستیزنده دارای صحران  
 به پیران انا دل شمشیر  
 سپهر در زمین نیست چنین  
 گریزان که گرچه عار آرد  
 ز جنبی که پاسبان آید

هم آورد و گلگون و شمشیر  
 در آهن چو شمشیر برنده  
 بقصد سر از آبی شام  
 ز سر با گشت کب شمشیر  
 بفرود سواران چغنی اد  
 چو یاد بر سر سروران گرو  
 بریدند امید از جهان  
 نهان در شفق هر طرف  
 گریزان شد از پیاده  
 ز پشت گداور قنادان  
 پر از خون شمشیر قاتل شده  
 پسران هم از یاد فرشته  
 بصد جلیه خود را بشهر  
 بدینسان کند خنجر  
 که بخت بر کین آلی شام  
 بگرد و شوق از پی کارزار  
 بت رسید از آن کشت فی  
 کشاد از سر حقه را رسند  
 فرو و برین لشکر آسانا  
 ز عار امان خود تهنیت  
 صلاحیت گریختن چاچکان

خلف نامه

<p>گر نیز بهنگام قرآن گشت از آن قند جان تنان بزم کرد جازه مسو مصر کرد نیز چنین داد فرمان از کلاه شدن آن شیران اهل فرد ساره زگر رسیده وقتا دم صبح کین مشق آفتاب ز تقصیر با عذر خواه آمدند پرتحسین این وقتند سراسر سر شدش بکشتام بتعجیل میرفت بیگاه و گاه بیاراست مجلس بنگام بیاساقی آن ساعز زخند</p>	<p>ستیزه نه بر جاز و لو انگشت وزان به شب باد و نیم کرد گرفتند و پیش راه گریز بغرنده شیران خنجر گریز شد از و شش نیم شب غم در خند شمشیر با چو شمشیر ز دریا بار آورد و سپهرن جاب چاهند گان منپاه آمدند ز قتل و ز تاراج امان یافتند بریز گشتش در ایدام بیاض و لا ویز و بارگاه ز ساقی گلچهره و رود و</p>	<p>گریزی که از روی انماست بآن مومانی که بهر گشت شد آگه خدیو کیانی طاه که دنبال آن زخم خورده کجا در آن شب سر سنا گنجی چنان هدم آن بیابان بود رسیدند سادات و عیان بگردن گرفتند یارانان خطیبان اطراف کعبه پرداخت کار و بار غن دان خوش هوا مثل کشتا ز نقل بار فروخت خوراک</p>	<p>نکو تر جنبگی که از اجابت از آن به که آمد روان باز که تخم بیرون شد از صیغه شاید شیران آهوش کاس شد بهر روز قیامت شش کرد و در خیالش ندید کرد بدگاه خاقان جم خشم که یابند امان از گزند ز القاب او تازه کرد و لب بجزم عجم نیز فرسود فراغت بعشرت شش بعشرت بسیر بر آن ماه را که هدم پرورده جلافت</p>
<p>بمن که پاینده دارم سفر کرده این سبزی علم که چون نیلگون بر درون بکشد کیشایان فرخنده گره و جبین در این باطراف لشکر و کم و نه رسید اینچنین بهر فرج بقیص نشستند و زخم</p>	<p>علم بر و بر و امن کو بهار برار است بهنگام دلکشا پراز کینه بودش و چون قیامت آن مرز و بوم و نه نزد یابی مشق و زشت بود شدن آن نمن آن یا چنین</p>	<p>ترخان نیردی تحت قین ز ناسازگاری دارای اوم چنین حکم شد که بسیارین منو کف کشور و موم مشاهیر آن برخی آئین زبان آورسی آن بان</p>	<p>چو آب خضر زنده دارم چنین بست ز ناز و قدیم بر آید بر او رنگ کین که آلوده بودی گشتن موم که لشکری از یونان چو اغ کمان گیر و کوم که بودند سر و سر و زکام بعقل و خرد بر تر از دیگران</p>

<p>برسم کسب بخت و سگ نخواهیم جز دولت از خدا قوی و قلی کر ز سر قمار بود قدرت تابع اوردن ز فرمان بان گنج گفت درین کار لطف ازل یار سکندر بیار شد شاه نباشد حدیث تراکی مهرمت آن فضا صلا چه نیکو حدیث تصدیق و عایست در کارین بریز رقصن از او نامورانه شود نامه خسارین اتفاق بپادشاه و نیز احسان براشفت قضا از گنج زاسباب جنگ چه کم دیده مردی چه دیدست او کم اگر لشکر است البرز کوه و گر ساعد و نهش است ز دولت برده گستر و غیر برآرم اگر تنگ بین غلاف</p>	<p>اد اگر در صورت الکمال ناریم غیر از درت هیچ جای هوس کرده اری این یار بکام دلش گریش آسان بغضی را بغضی گرفت ز جای گریز باز راست ترشد بشیر صاحبگاه نویسند نوشته از خدای ندیده کسی در زنا عشق که فرمود و نامی این گنبد بروسوی دیگر مگر ستیز که بیرون نیاید بر خانه سیان تو و خصم گرد حجاب ز تو هر چه بیند تو کن وزان تلخ گفتن ترش کرده که در صورت صلح چیده چگونه مردان عالم را بود خیل و تیر و پاشکوه مر نیز بازوی و بین است سرن ز دولت نیست تیر سپه فیکند آسمان چرخ</p>	<p>کرامی برتر از خسر و ان چنان ترا بند گانیم بازنده سری دار و ز دولت است به کار شکل که راستی آورد بدرگاه دولت آر پناه ترا ز سکندر زار کنی حکایات بکنند رفته اند گرش کار تنگ آید ز دو کسی کوز فرمان او کشند میفکن بهنگی صلح سنگ برافسون این اثرهای دران نامه بر نام فرمان گزار دی انصاف و شکر نکوی بهر کس بکار آرد که ای بوشندان و می ترا گراورده و لشکر بی شمار ترسم کون گریز بر اختر و گر مست بشیر و آبد و گر مار عیش بر دهان کر گراورده بود نام ظلال اگر این جو صیقل فرستاد</p>	<p>طفیل تو با واکهان و جهان وزین بندگی نیز نازنده ایم میسر شد هر چه را نخواسته به آسانی آنرا بجای آورد و گر چه دهد و بگران آگاه فروست از این ملک حکمی همانا که او سار فرزند است کن زاسمان اختر شایو بلو چرخ خط خط است راشتی کوبان شک غنیمت بود گر بیایم آن بیاری طلب کن از وادی تو افصح کنان انقیاد نکوی از دور شاد آرد نه سبیلست ناموس و جان مر نیز ملکی بود بی کنار و گر چون تو نام مقرر است بود خود و نهش آن پادشاه مر نیز افسون بود و نفیس مر نیز از این پروردگار برآرد در سزای کار</p>
---	--	---	---

چو برستم آرم بایران کین	ز ترسم نهان تر شود دین	چو یابد دم گزنایم شاد	رو دو چو کسری هنوز آن باد
صف لشکرم روزم در آنجا	زند طعنه برسد کند ی	نخست از سرم باید افتاد	که تا در کلامش توان سر نهاد
مژدا دار افسر نباشد رمی	که گنج در و سجده و بوی	هنوزش ندانسته روختا	ببلی قوتی چون توان عفتا
کنم چون خودی اگر پیرا	در کی توان عوی خسری	بر بستند لب بند گویان	نصیحت به قیصر نشد بوند
ییا مطربا ساز کن چکیرا	نامه نوشتن صاحبقران	قیصر و مروت	بنجه در آراخ شنگ
زده اند گیها جدا کن مرا	ثانی و طلب کردن قلعه گناخ	والکماش	بر بچگان شاکن را
نکارنده داستان کین	کشتن قراویسفر ترکان	آشفته شد	به نیکو آراست بوی
که چون گشت نور و گوشت	قیصر و جواب دادن	نخجای پریشان	بروم
علمای سیره چمن شد بلند	توجه نمودن صاحبقران	فتح کناخ بدست	توجه نمودن صاحبقران
یل نایب بر گند از توان	شاهزاده محمد سلطان		
ز قوس قرچ دینیا صها	کاهتا رعد از پی کارزار	شدار تیغ خشان	چمن زیر برق
شدار تیر باران زه نوشن	نهان کرد سر زیر خود جفا	تقلباتی اله بهم در شاکست	تقلباتی اله بهم در شاکست
شبه چرخ آکسته منتهی	ششیم شد تخته گاه محل	چنین هست سلطان	چنین هست سلطان
بفرمود تا سواران کلاه	بر بندند محل آهنگ را	نیز از قوا باغ کوسن	نیز از قوا باغ کوسن
بجشنید چون آن پاه را	بمزد گیتی کران تا کران	همی کرد منزل بهر مزد و نوم	همی کرد منزل بهر مزد و نوم
چو بر سر صدر و مژد بارگاه	شدار استبار گامش گاه	بر آمد بر او رنگ فرمان	بر آمد بر او رنگ فرمان
نواخته و کاغذ و خاست	که سازد بختل مرگ اوت	که از نس بقیصر روی نیا	که از نس بقیصر روی نیا
آب ز القاب و سارن	ز شاهان در انش حسانا	کرای و ده خاندان کین	کرای و ده خاندان کین
ندارم تنهای آن مزد و بوم	به معانی قیصر آیم بروم	به خواه اگر کار سازی کند	به خواه اگر کار سازی کند
به کار گویند قسم یارش	بجج و به شکر مد و کاش	با و بر دنیا مرا جگفت	با و بر دنیا مرا جگفت
مرا احتیاجی نباشد بروم	بیا ز روم دارم بسی مزد و بوم	ز روم و نهنگم محیطی است پر	ز روم و نهنگم محیطی است پر



فرایده درم افسر شایسته	ننگم کند طعنه بهیت	بود تیره ام فعی کینش	که هم جبهه هم زهر داره پیش
بود مهره اش کعبین مرا	دهد زهرش از مخی برگ یا	بر جاکه منزل کندین پا	نبرد در آن تا قیامت گناه
نخواهم که دار السلاطین	بهم در و دامن این هجوم	که اعدای دین شاد کامی کنند	بجز به دوی کینه کامی کنند
گراین کینه گشت شایسته	گذر آورد جانب آن یا	شود ملک تاج و مردم	و بالی چنان از برگردن
نخبر بشناخت گفت سیرج	باین با جیش این میج	بخدا مادمه کلبه کاخ	بکن تنگ خود جهان کاخ
فرایده آن ز نالیند	که بر حاجیان راه حج کردند	ندارد از و ایمنی پیچید	به رگهاست آورده سوز
همه کارش از مردم بود	برین کس جای ترحم بود	به تیغ سیاست خراشید	به آنست بر خود خراشید
که تاروم پانیده مانده بود	چنان ملک فوجده مانده بود	جهان دیده چست وزان	که با گرگ گفتی حدیث جان
نزدانی خندا در آموختش	پراغ بلاغت را فرشتش	سرمه کوشش و شاد	که از ما بقیه سیان این
رسانید انفع نارسیان	رسالت بقیه پندار کسان	چو گردید و اما رسالت گرا	به تعلیم و تلقین آموزگار
شد آن حلقه قدر و جود	برافروختش چهره چون آفتاب	زمانی شد از غصه اندیشه ناک	دل از رقصه آشتی کرد پاک
غیورانه بکشاد لب و جود	به گفتاری صرفه ناصود	غنا تاب شد از زلف نقیض	طریق سلامت فتنش یار
شدش عرصه ای جنگ	نی مجلس صلح شد نای	طریق ملاز شد شلم	ختم مادمه صلح رو نیکم
به آیدگان کرد کم دشمنی	در جنگ زدنی در شتی	شد اندیشه و سانی کار	با رایش خفیل و دم و
زیونانین لشکری یار	که رفت تسمار استخواندار	به راهی اقصان نجوم	به نوعی برون از سالار
که از صولت و جود	فروخت از چرخ و بزم سکوه	شتمان شد آن آسمان	چو شیر پله سوی آهو گله
طلب کرد از آن زلف	کشاد آنکمی درع بیچاره	که از ما رسول فصاحت	سلامی صاحبقرانی بر
که ای سایه ذات یزدان که	چهار اکر امی تحت جان پاک	شمان جهان پناه توان	به خاک پویان امر توان
سین و بیار توفیق و ظفر	سیر ملک قدر و غفور	تحت زمین اچند کند	به حاجت فلک بطنی
گرفتی کنون هم عجب	نشد حرص اعلی کم بریت کم	چو مینی کنون عازم برو	به قصد تو هم سبب رو
به آنک جنگم شایه	رسیدم من اینک بکمال	بکوشیم بر دو تیغ و سنا	به پیچیم از کار میدان خان

برینیم تا آسمان بلند	اگر گردن آرد بخت کند	فرستاده اند از قضای نام	فلس آتین تیر بزم دوم
لبی از شکایت از زیناب	زبان چو شمشیر و اسب	ز روی سانسید چندان گله	که افتاد از آن جهان اول
بسم کنان بجایت تر	نمودی ز درج و بین علو در	فلک گریه میکرد زان خند	که پند بر لب چلقه
در اندیشه کار صاحب سیر	در و ن همچو خار بر و چون کج	اگر ظالمش می نمودی خوش	ولی باطنش بود از این خوش
میان سبب ترک قیامت بچشم	فرو ریخت از چرخ گره کجی	بروم بختان آتشی بر خفت	که بر آسان شایع طوبی
چنان شعله بر زو چرخ بسط	که نتوان نشانیدن بحسب	سهر بروم رفت آن محبت	که بر اوج شد موج آن قفیر
گذرگاه آن خیل گردون	یکی قلعه بود در بخت کوه	نهاد فلک نام از آسمان	بش بر یکی سه گین سنگ
ندیده ملک پای بر جاش	بر اوج فلک سایه بر جاش	از آن قلعه منزلت آسمان	ز جل سنگ عده و گمان
چو بسینند بالا سر و مهر	بگردد که در پیش سهر	محیط فلک خند و آسمان	یکس از آن سبب خبر گمان
در شب بستر و روی چنان	در آن هر طرف کین این	دلیری نسا شبنم بر بود	که پو بزرگ جهان گیر بود
ندیده جهان همچو او سروری	زاده ز مادر چو او گیری	بر او لاد صاحب قران شاه بود	همه کوب او میان بود
بجیش چنین گفت کای فلک	بدرگاه تو آسمان از این	چنین آمد و درم عیش گمان	که روی آورم با صاحب گمان
باندک زمانیش بر آن کنم	ز ویران که با خاک یکسان کنم	خدیوش بر آن کار و ستود	به ویرانی قلعه مشهور داد
سو قلعه برد از نیلان خیل	چو سنجه کلونی بر دریا خیل	هر شیر زده آن بر دم خوی	هر از نسب جوی و ما جوی
وزان پس فرستاد صاعقه	با دوا و لشکر می کران	ز شتران گان از زین بفران	ابا بخرخان بود و سلطان
بایشان بکنده که در سرور	از وزنه شدن نام بکنده	ز نام ویران کس نبود نظیر	جهان شاه جاکویش گیر
برندقی بهادر بر بزمش	میان بستم بر هو خوش	چو پیوست آن خیل از خیم	به اردوی شهزاده نامدار
دو باره شکن لشکر بی حد	چو رسته دو تو شد و گره گسله	هزاران جنگ آن نام جوی	به ویرانی قلعه کرد و زد
سر سیر دلیران روز نبرد	فلان هیومان و مومن نورد	فرد که قند از دوسو کوبش	گذشت از تیر و دغا و کوب
ز فرغیرو دم گاه دم	سکون قرار از جهان گشت کم	چو شمع شبتان گشت	عنان شب تا آمد بخت
فرشت خنجر کشید	میان پیاپی گران شد و نبرد	در آن هر شب غیرت زلف یار	نمیدار کس بود جز کر و گاه

صفت

بفرموده شمشیر از ده گنگا	بگردان جنگ از نامدار	که از زیسمان بکوهها گشتند	بران بام ازین زیسمان
بر انداختند آن شیرین گنج	بسرهای دیوار کردند	چو برتر با خفاوند پای	ولاورد و لیران نرم از می
مخالف شد آگاه از آن گنج	برآمد به یکبار از ایشان	فروخت از بر جهان ساقی	گذشت از تر یا صغیر
خروش داد و گنج از گنج	سر سگشتند از آن مهر	یکس را جمالی که بسینه پر	زیا الان بالا به بالا پیچید
زمین گشت با سمان شیر	که بارید سنگ در آن گنج	دیران دوران گنجت باز	از آن شاه از آن گنج گنج
فشردند تا از یاد و رضا	نحوه دشمنی کین و غلظ	چو شاه جنگی که روان	علم و این فاعله
جهانرا بشبیر زین	در آور و زین گنجش تمام	بفرموده شمشیر آگهی نمود	بفرموده شمشیر آگهی نمود
که در و برت سبازان گنج	در آمد خنجر بر ج و حصار	سعد قلعه از هر طرف	بفرموده شمشیر آگهی نمود
دویدند بالا کرد و برگرد	بروی کرمان چو خنجر کرد	گفتند آن چاکران	بفرموده شمشیر آگهی نمود
یلان ابابکر سلطان گشت	علیه بر آن قلعه کردند	جهان شاه جا کو چو خنجر	بفرموده شمشیر آگهی نمود
بکوشید از آن پر و لاش	در آن خنجر کرد از هر بیشتر	چو شد پیشان آن	بفرموده شمشیر آگهی نمود
شیر باغ خنجر ایل و	چو کردند ترکان توران هم	بجاریان دیران	بفرموده شمشیر آگهی نمود
شد آن بکوشید گنج	بصورت خوش شادمانه	در قلعه شهادت چون کرد	بفرموده شمشیر آگهی نمود
نویز طغران کرده گشت	چو آمد بنزد خدیو بزرگ	بنظر آن حصا	بفرموده شمشیر آگهی نمود
شد آن بکوشید گنج	ببین قد و شش چو خنجر	در بار خنجر	بفرموده شمشیر آگهی نمود
چو اطراف آن قلعه نیک	به دست طغران سپردن	و با نجا دوان شد	بفرموده شمشیر آگهی نمود
بیاسانی آن مجلس افروختی	رسیدن ایلمی قیصر و مانیدن	بفرموده شمشیر آگهی نمود	بفرموده شمشیر آگهی نمود
بمن و که خنجر	فکنه انگیز با شور و شوق	صاحب قران	بفرموده شمشیر آگهی نمود
خنجر آورد انامی بسیار	نصرت قرین و بمیدان	در آور و آن	بفرموده شمشیر آگهی نمود
که صاحب قران	چو بدشت شکار و بارگاه	زولی	بفرموده شمشیر آگهی نمود
خنجر کرد آید از و بوی	بفرموده شمشیر آگهی نمود	بفرموده شمشیر آگهی نمود	بفرموده شمشیر آگهی نمود

چو خواهد قصاص نکوست کند	بکودار بد حسنوت کند	کسی که بر گشت روی	نه کرد و نه بشنید سخن گری
چو از دولت نیایان یافت	دران بارگاه سپهر قدا	میترشدش دولت خاکبو	ز خاکی که باشد بدین
بزار او در آمد دران پیشگاه	که کس را نه بودی از این راه	چو نیامد قصر بهر حصه	ز بازای عرض آن گشت
ز پتیا مهای فرجام و	که آن خیر داده بود از هر	براشفت صاحبقران	که از قیصرش آن بوی
چنان باک بنزدی و بپای	که شد آب از تف قهرش	بغیرد مانند شیر عین	زبان بکشد از این
که عیب را نمیداد بپیش	نمیداشت این کار آن	ترا آتخنان گشتی در عدا	که بروشتند هم از آن
بفرمود آنکه ز که تا بمیر	که یکسر بر پشت خود وزر	بهر غرق خنان خوش	نهان به آتش مآهین
جنیت بچلان که آید	که گردون بنده است	دیران بهر کار پر خست	سروتن خود و ز رستا
جهانند ز خوش از تیر	دزان شعله برق شد	یکی قلم آهن آمد به	نهنگان بهان جلوه گر
بهر پیل دران آهن	بهر دها پیکر شیدل	فرستون گردون	چو از خروشان نیای
یکانی از بی فرق خست	که گزگران سنگ کشت	در یک علم کرده شکر	برون کرده دست ظفر
کیانی کار از یکی کرده	کمین جبهه تنگ ای	کشد دندی تارک آن	یکی امر فتح بر نی
نمودند گردان بسی	ان کار کردن بسی	فرازی پشته صاحب	بر افراخت چرخ حایت
رسیدند گردان کرده	در این ترقی قدم	سر بر گروی فرود	چو ز دیک آن بهر
باین چنین گیر زافزوده	کشیدش بهی همدان	پس از رسم آیین	کشدای بان در شاک
که ای سایه کردگار	که در کهری معتبر	ترا پاید پانید	سپهر بر نیت کین
بر اینم کار و کرد پال	نداریم از فرق ایشان	کنیم از شکار فند	سبک سر عدو از
بر اینم که به در گشت	که امروز بازیم	ز بهی آن سرو	که گرد و طیف
چو در بی حدی و بی	بدید بی چشم	که داری ای پر	مردی بر آری
بگو شد مردانه مردان	که هنگام کین	مساد اجماع	که ایشان
چو در بزرگ جا	در آهن چو آتش	چو طوفان	دکار و این

یکی فوج را خود مختار بنمید دگر فوج از سبک آلات جنگ گرویی که غرق آهن بهم چو شند او آید بنزدیک شاه پس از شرط خدمت بکشد که سازد تن و جان فانی بهم بر زمین آن بر و بوم را طیقل رست بهم چو خیل افغان گفته صاحبقران بر کسی که چو تو خلف باشد خدیو ندفع فرما کیش میخوایم با تو بر خیل دم تو آنچه گفتی کردی چو کوش طریق خصومت بیاورین	فرو زنده گردید صبح مید و ماوند کوهی سقر لایت ز پولاد کرده سرو تن بهم قرین شد بخورشده تانده ما کمای تاج بخش قراخان ام بود کمر بن کشته گشت نه روی گذاریم نه روم را من به زین صد هزاران بسویش نهان بدو اهریبه عنان حادث کف بافت فرستاده روم را خویش رسد مکتی از من این هجوم تراز پر شکو آید ز روش بیا موزاری و در کمین	گردی دگر سبک آل دگر فوج را زین و زینش نموده برنگ دگر هر کرده فرو آید از کوه به بادای من و هر که هست اکنون اگر خواهی ت خواهی باور بود که اگر شست با پا نوباید که مامی مان کو کسی خدایت بکند در ز چشم بد چو ضعیفای لشکر شد رست کازین قیصران اسلام ازان بود که با کافران به آیین یاری کردی چو بگویش مقرر کند حاجی	یکی لشکر جدا آورده بود ز شمشیر و گویا در دوح گرد و مار گرد آمده کوه کوه که آرد دره و درسم خدمت همی آرزو باشد شش و چنان ز روی و روی غنائیم از بیا و فخر به پیش چو کاه جبار از چشم گرنا دخی سواد که چشم بدست ز بالای این گفته شد قفا ز بعد سلاش بکویان بان کس خصومت کن بیرون شیوه شمشیر که بسیار دارد و قفا جنگ عقل را ده اخراج که دارد خیال پریشان باوردگاه چنین کرد که دند از پی کوه نینه شده ناله آن شهر خاک شده بر شمشیر از آنجا بهر دست و در
بیا ای منی خا طریب ز اندیشه ام ده رگ و رگ سپهر این لشکر جنگی که چون آید روم سو قیصر عانی باشد برویش و شهر گردان اطاعت چو گردان	برافشا و در و در میان نه فتحش از نو جهان تاب شد که آید در و شاکی سی طرا امان آن کرده از همان	چشم بر یکدیگر انداختن قراولان و بزبان گیری گرفتن امیر شاه ملک با فوج این دلیان و محاربه کردن با خیل میان و کشتن منصف بفرمان سلطان فتح خنده چوان سزین گشت بخش در شهر و بازار بی شهر یار ازان پس فلک قدر برام	

که با خود بپازد لیکن نه	نفرمود با شک شیدا	که پید شد از خیل دشمن اثر	که ناگه رسید از قوادل خبر
طلب کرد و خست که در دروازه	همان لحظه پیل افکن پهلوان	که باید در تیکار ناموس است	خجیر خیل بدو چو پست
پوشید گیتی معبر حیر	جهان بر شد چو پاری قیر	نهان کرد در زیر دامان پیر	چو این چرخ عیاره بی فراغ
باز از گوران یکی تر شیر	روانش سو خیل و خیل	بر روی میان بست و بخت	آهنگ کیش شکست
هم بر نواز که بوتر پنهان	چو بازی بیاید قصه کار	بو و شعله خرمی را پسند	مبین روی آتش که بپوشد
که قصه رسید یکی مستبصر	بختی کین جست و پاژ شد	که خود را بار روی قصیر و نا	کم و بیش ده فرخ آتش پراکند
شدش محبوق گیتی فروز	پدیدار شد سیرت خیل و	ورفش در افشان آورد مهر	چو بر قصیر و شین تپان سپهر
سوی و میان جمله مانشیر	که کرد و کلین شکست و کس	برآمد گرو بهی بعصر و شکوه	زار روی قصیر بر کردار کوه
عقابان بر پند زبال او	دلیران توران و بنال او	در فقا و شیر بی نفوح گرا	خود کوفت آن کینه و طبل
ز روی طعن بر تنک انگار	ز پولاد کوبی عجز و گران	بهم جلد دست و گریان شد	بیجگ از دو چو شتابان شد
سازار خود در تن از بار	سبک شد یلا ز ابدی زان	سران کوفتی سینه شکافتی	بگو پال نیر و چو شتافتی
که کار یلا زار سنا بجا	دران شکر شکست و سیرار	شد ناباشد چو آفتاب	ز سیم ستوران هر صرشتاب
ازان شیر مردان بخت	با خور گریزان شد نابل و	نکردند در کا قصیر هیچ	بی کینه تورانیا ز هیچ
از خواب گران خسته بیدار	چو زان قصه قصیر خردار	که مشت خس و خارا از تن	بدان گونه کردند و روز
بدان غیب گریان	را نکت حیرت زندان	شدش رخصه در شهر بند	بلر زید رخصه مانند بید
بود بر شلمانا مردی گرا	که امین نهادان تنگ و نا	بطعن سواران و می ترا	ز روی درشتی زبان کشا
بود مردی تنگ بزرگ	خوش آید حیات از پی نام	که بی تنگ جانست نباید کار	نداری اگر تنگ جان بهم
به بند نه بر کوه نوه پیل	بفرمود آنگه که کوس حیل	که آرد بروی تو شرمندگی	بود مرک خوشتر از آن خیل
ولی پر خون روی تندو	با آهنگ قرشه در آرد و کو	سپید دران قصیر ماما	روانش سیاه و نا
فرستاد و خیل قیر و زرم	هنرهای رزم و اثرهای نرم	خبر و اوش از قصیر کینه خوا	فرستاد کس شکست پیش
برایا سغ اح چنین زرم	ندو جهان گریه و دون علم	ز حال مخالف خبر و اشد	چو صاحبان قصیر کار

که با خود شربت کس در دهان هماندم و لیر بجا و ز تر برافراخت از پی علم شهریا بتجیل رفت آن دلاوری شد ایلاس خواجه یل ناله که ناگه بان پولان غریبه ز تورانیان شست و روخت ببستند دست و کشاد دست ز شور سواران آیین نمیشد میشت دورگاه ز بیکان چنان شد تن شها که بنمود ناگه یکی تیره گرد	ز پولاد پوشان ستم کنان بجولان در آورده صحرایان شد آتش سمنه ز قلعای شیار که برخیل قیصر شود راه گیر بخیل مخالف سحر که دو چا زاو لا و قیصر کی زرم سنان شتمان شد از پی کارا سپه دید گردان پولاد برآمد بگردون گردنده تو گفتی که شد و نه آسمان که شد تنگ بر دلاان چها که چشم بازیش اخیره کرد	تقصیر کند حال بدخواه را روان شد سپه بدوشی برندقی بهادر یل پرهنر در گشت که از مرگ وحی از ایشان دو کس بر آید که یک دست بودند غافل ز بیم یلان بر یکی از دلهای مان عقمان گشت شاد و دیر چنان گرم گردید با تبار کجا کس نواک تهنیت بود یلان ظفر شیه کوشش کنان شد آن دم که بشکافت چغیا	مکوب سگرواه و برادر بدستی سان و بدستی غان روان شد به یکور و پیشتر پوشید گیتی سیاهی شود یکی را برود دیگری را شب تیره و راه پر چرخم نشدند در خانه های مان تشتند در شیان که جان و اکس و خنای کجا زار گوی و زنگشت نه چید باز بود قصه غنا منفیل سلطان چنان که رفتند در پیش راه گزین بدینسان بر آورده و تفر زایکور گشت چون باخج که از در شب پر بود و حیا رخدق خطی خطا که در پیش سلامت نهان اولان کلیم که انیک سید الیه و تهمین که غرزه شیران و شمشیر از انجا سوختی شمشیر در
سواران و می از ان سخن سفر از این عرش پایبیر که صاحبقران ظفر بنگاه در انجالی بود یعقوب نیا ز قلع فراست بسی بود در قلع بکشد آن لای بی فتح آن قلع از زند برافراخت روی قلع تو برانی قلع گردید	صف آراستن صاحب توران بعزم زرم شاه روم و بهر میت شکست یافتن قیصر و غمان بهر میت یافتن ان پیش آن سپاه نصرت که قیصر بود اوستی اتهام بمضبوطی قلع مغرور بود فروست برخت و خند زرم برج و مار و شمشیر تبر و یک معاد که بارگاه شوند از پی کاکیر چار ساز	بچید سراسر طریق و اب کشیدن کج اندیش ناکش بجمله ترخان گردون سیر که ناگه کسی از قراول سپه بفرمود فسادان و تاراج ببجیل جمهر پر خاش جوی	



بزرگ یک بیکار سنگی که	بزرگانه بارگاه حیر	چو شد میان و صلیب	سافت قبر بخت و راه
فرو آمد ندان و محشر گرد	بزرگ یک هم چون و البرکوه	چو شد خورشید فانی	فرو آمد از لاجوردی سیر
برو شد ذریع مسدود	درآمد به غلو که از گن	عس بر آورد و عیان	ز مردم همی کوی باز آید
غوند مرغان اطراف	بر پرید شیر و راج کاه	فسانه سریان استند	با فسانه شب راهی گدا
بدستور هر بار آن کش	در آمد بخلو که خاص خویش	جبین بود بر حله نیاز	به دوست از دور گایا
و می کم ز دوشاه فخر	که صد و چستی مدوز خدای	تا مشب آن فرشته بان	به دست از کردگار جهان
سحر چون آمد خورشید	بر آورد و نوبت آن وار کس	مژدن ز گلده تشنه نم	چو بلبل کبر شایع گل شطرنج
سر از جده بر پشت مالک	نمازش قول دعا شجابه	بفرمود سلطان اقلیم	که صد قیامت میند نهم
ز رویه نیم پیل استند	ز خون عدو خاک را نهید	بر آمد زده و خشر آن	که بخت بهوش دماغ
در اندیشه داور می اورا	لباس آسین که جنگ	یلان بر گمانها اندیده	ز دانه سر گین با بر کوه
میانها بستند یکدیگر	همه بر نگا و کشید تیک	کره بر دم باد پیمان	گر بهانه بر باد و سان
ز روی زمین کشید خورشید	از و یاقی پشت ماهی	بر اسپان دلیران آتش	پد رفت آتش بلند می
علما بر آمد بر اوج	شد ز فوج قدس کلاه	ز فصل شور و ماه علم	زمین گشت بالا گشت
ز سر بر حلق مالک	شده طره عارض آفتاب	که نشند از جان لیران	ز دل نیکر دندم رخل
بجمله گرفتند بهر دو	بدشمن نهادند روی	گر قند و شیرین کس	گرگز که زنان آه آورد
یکی بسته تیغ دور و می	که یک رو کند قصه	یکی نیزه بازی کنان	که سادوشن شمشیر
خدیو بداران توران	میان کرده در کین	ز خوی و افراخت آن	که انا فخرش بودی
ز ره کش قباچی را ندو	ز صنعت کرباسی باو	ز یال فرشته بر تیر	هر بر فلک سیخ
دربار بستم کشیده	کمانی که بودی جهان	طرازند شمشیر آن	بدشمن کشی نایب
نی نیزه اش از دمای	که و شیر فلک سیر	رخ و خوش ماه ناکه	ایمان سازد دولت
مدخواست از دای	که بر نشت از گن	چو نشت بر کوه باد	بج شرف کرد و جید

لوازنده اش بر بل کوفچه	ملک بنم چرخ شد پای کعب	سه رایش کوش فلک گشت	لطف نام است
شدش پرچم توفی سپهر	محاسن بدرفت از روحی	خرویدن کوس آوازهای	لایم شید کرد خجسته
برآمد به یکبار ازین کینه	در خاک دنگ گو که بش	زبانک قیامت نیب نفیر	نور خورشید گشت غمخواری
ستوران غما و ساج	یکی دست زن دیگری پای	شمنه چو در زگره کرد جای	جوان سیکشت و شمع
جوانغارا از ان شکو کند	شدا از قوت شاه رخ زورمند	سیاهان آتش سر صولتیک	بارایش شکر آوردن
سوخک بهادر بفرج دگر	پی خدش بسته ایمان بر	قوی گشت قبل سلطان	شده در کاب آرا گم
بر انغارا از ان خیل قلم	ز شدا ده میل شد آینه	بسیارها دریل نامدار	سیان به درخشند
برندق جگر دارستم شکو	پی شمش با فشرده چو ک	طریطن خبردار لشکر	فدای بهش ساقه جان
ابابکر خان افت مبین	بر آراست قبل کشر کش	جانشاه جاکو شد شکر	از ان صفت شکر یافت
پذیرفت از فرو قبلا شاه	شکو طفر قلب کاسه	شدا راسته قلب محشر	زمین غنایان شکم
بین طفر دستگاه بر	شدا با بس تیم و اعلی	شده با هزاران لاور	باو احمد بن شمش
کشیدند صف بسیار	جبالک الیاس شمش	باشان بسی سعد جان	ز شایان ستم دل بیت
زبر لاس ارلات بشل شام	نمودند چندین بهائل شام	به پور بزرگ جبالک گفت	خدیو نکت و بخت
بر آور علم پیش قلب سپا	که یاب سپا از توشت پناه	سکندر بنوین سپا و بود	که ولسورس را بر آورد
صف است شدا ده قهجم	بر آوردن آتش کین علم	بیک ستش الیاس خورشید	که بست به قصد دشمن
به ست دگر شملک گشت	عنان همه سعادت کفیت	چیل از قشومان آراست	هم زورندان نوختا
پذیره درفش علامت طفر	سازند کردان فرخنده	که از هر طرف رخ افتد ک	کنش بخان ساق آوا
صف پیل پیش صف سپا	فرو بست بر خیل بدخواه	نشند بر پشت پیکان	شکافده میان گاه
زبوی دگر قیصر نامدار	خمر روی بخیمان کرده با	صف دوم مانند دریای	بمالید دشت و روی
برآمد کوس سلامت خجوش	خردشی که بر دانه چرخ بر	بر است بر خیل و خجوش	سپاهی که شمش از دنیا
سپاهی بی پیش از چوین	قوی پیکان به با اینند	مستان شدا نیز بار نگاه	که از ان دومی جان بسته

نطفه نامه  
 یسار شکر ز پور لاسرخ  
 از آن دیو ساران بسیار  
 صفی بسته پوشش برین  
 چون خورشید قوت کشید  
 چو دید آسمان آن دو بین  
 بجنبش آمد زمین در آن  
 فرو کو قندش و کبابی  
 یلان گماند از هر دو سو  
 ز وقاص در آن بلاد  
 ابابکر خان ازین شخصیت  
 جهان شاه جا کو چو شیرین  
 نیارست دشمن بدو را  
 گکار و روی دشمنان نهاد  
 ز سم و زهر چنان که اگر  
 برگ دلیران بیکه کوس  
 و گریک بدان کند بکشد  
 ز لب تیر در تن شد جای گیر  
 ز آب شد کیمیا چسب  
 گمانها کنند دشمنان  
 چکا چاک شمشیر برفت  
 برآمد خورشید خیمه برفت

۱۲  
 چو دریای نیلی سر زینک  
 یکی کو آهن در بر سیاه  
 که خم خورد از آن ارکان  
 در آن خفه سگ کشید  
 که بودند چنان بشان  
 نماندند بر جا همین جا  
 در آمدند پا کو فتن باد می  
 که بشکافتند بی الماس  
 بر آید بخرمغوس خروش  
 سو دشمنان چو پاور  
 هم ازین منته تاخت بر می  
 نشاید سیل بسن بجای  
 بسای مخالف رختند  
 نمودن جهان قوت و خاک نم  
 در بغا و بغا و بغا و بغا  
 که نقش زمانه مرز است  
 تن چو گنجینه قندیل تیر  
 نیفتاد در زر که آفتاب  
 مرادند در هم نه و در  
 زمین را به دریای کن  
 بیرون بر دوش ازین

فرنگی نژادان بخت  
 کرشمی طراز همین آیدش  
 ز قیصر شد آراسته قلب گاه  
 قوی آمد از زادگانش قفا  
 فراموش شد زان مقام  
 میان دور و آراهن بنا  
 ستم سبک پایاری کنان  
 بکار کمان بر زینستین  
 ششاپ پیکان الماس  
 زمینان گنجینه آتش باد  
 ز سوی گریه سلطان حسین  
 ز قلب سپه نیرنگان  
 ز سوی گریه میان شستین  
 زگر و سواران دشمنین  
 یکی ترک تار چو بکشت  
 زار بلا نیب باران شد  
 زره یکا صاعجی بنیر  
 چو در گرس تر کش آمد زوال  
 نه اندر پا که شمشیر تار کش  
 غریب و دود و دود  
 بسا خور که ز تار کابل

سیه ساخته خود و خندان  
 که مرز آسمان زمین آیدش  
 ز ماهی بفرمان او تا براه  
 ز موسی عیسی و او مصطفی  
 بزرگی دارا و اسکندر  
 یکی کو چه آمد ز شهر فنا  
 سبکست بفره جیش غنا  
 برآمد غریب از زمان زمین  
 بدریا رسانید سیل خونا  
 در آن دوری و دوری  
 بر آورد و شور و برنجین  
 همه نیده امر و آزادگان  
 ستوران آهنگان شتر  
 زمین آسمان آسمان زمین  
 آتشین و آتشین  
 ز خونی تار چو باران شد  
 به ندان پیکان شام که  
 قتلان کین افروخت  
 جویای شتر قوت و جفا  
 که افتاد از دست شمشیر  
 برآمد و بر سر جویان خور

ز بس مرد خفته بخون نبرد	شده روی صحرای زین	چنان بخت گویان جنگ	که گویی ابا عیسی بخت
انامه یاز افاده زرق	چو درخان بهنج گشتن	ز بس سر قاده چو سیوه	شده تنگ آن عیسی گاه
گریزان شده زادمی خوی	جهان گشته بر مرده ویا	یکی را شده روز و روز	در اندیشه کار نامی و نام
یکی چون برآورده کیش	در گریک جان دل کین	یکی بخیر نیر به بی بھر خود	از ان افعی جان جان خود
شکافنده تیغ طلک ده	ساده است پشت گاه	بر آمد برین سبک کاخ بلند	غریو بگیرد و غروشن بند
سم باد پایان شده فروش	سرکشان مانده ویا	در ان شت فزنی یک کس	میان سرب و سرب
هزاران کس و هزاران	شکم زیزین بن بوشکم	من تارک و تارک	شده چاک چاک از کجا
یکی را زگر گران در دس	از ان در دس	یکی را به پهلوی خلیه	فنا و خلیه شان
و گریک گرفتار چ کسند	از چاک آن شت	چو کار سنان به میان	حکایت است گریان
تو جمع یار شت کردی ان	شده مشت فکر و نام	از ان بس بفر صا حقا	که لشکر بخت بر ان گران
سر اسب سپه شورش	بر یکبار بر رویان	کشید شمشیر با زبان	فنا زد در شکر و میان
شد ز خون و می و می	و زانکار تور انیان	نخبد قیصر هم قبا	که گیرد بران چل خون زرا
بآمد فراز ملی بی قرار	نظر کرد سوی بین	میدان یار ان گنده	سران سپه را گفتند
فدائی شده و میدان	ز غیرت قدم بر میان	چو بگشت آب از سر که خد	نہ پچویش ز زرا
بجنبید صا حقا	دش کمانین سار سا	خضر عاشق پرچم	شده قحج دل اده
پی فحش افقها ملک	هیواند بر طارم ملک	روان ولت و نصرت	شده کوکب طالع
از ان شقه کا علم	هلاک نام فتح او کرده	سرافصف خیل خاشجی	زهر سو قیصر نهادند
گرفتند شان پر دلا	جهان تیره و تنگ	ز کوشش چو قیصر	بکوشید چند انکه
کمی تند و دای قمران	رساند آسب طوفان	گهی آتش و میان	بعیوق بر کرده
شدی اختر و میان	رساندی گردن ان	زمانی در بخت تو	رساندی روی و ان
بکام جل گشته کرد	زده در جهان آتش	زهر بران توران	ز طوفان آتش گشتند

پایان از دم صبح تا وقت شام سر از صف و میان شام پیشانی شد آن لشکر بی همتا بها و زار ادان تو این بین در استاد از رویان کس در آمد یکی به سرتیر گام کشاده ستوران غرقا و نه روی ستاد رخ راه گریز به او میرسد خورشید تابان چنین است رای سراسر عروسی جهان است عجب نرمی از آن شمع ز نور ظفر شیه این خجسته سپاه که صاحبقران ظفر سپاه کله گوشه شایعش شای ترخان بر خان بونجری رسیدند شهادگان کامیاب ستادند خاقان جیجی سرا از گردان عالی نژاد نه سر حد چین تا به افصار تر چنگیزان از دها پیکری	نمودند شش و در نیام نه در سر کلاه و نه در بار کجا نگون گشت آن کبیله ز قلب سپاه و سپاهین نه قیصر خدایش که گزین فادان گرا بر شش نگام در همای نج از گدای سم فرو ماند حیران آن ستیخ وزان میگشتند بجا و که گاه است در پنج گاه از آن است پیاپی گرفزار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران بنان و نشستن صاحب بر بند لطف و مرحمت و شستن جراتم قیصر اباب عفو فکر از این همچنانش در بار و گره بشارت رسان سره ارباب هم تخت گیران قیصر و زاو لاد فغفور و خاقان کروبی از آن خیل فرخنده دلیری که محمود خان شاد	با خیز گردون کردند حال به آخنها و رد تا سب تیز بیک گوش چرخ نیل ز جا برگرفتند به خوا گریزان صف و دم فطرت فاده ز تاج سران بعل بصد جله قیصر از آن گما نه گلش روان نشیند و کسی که پرورد عمری بنان دران غایت دل بندگی دان در بادل بند و کیم گرفزار شدن بدست سلطان محمود خان و آوردن او رستین صاحبقران بنان و نشستن صاحب بر بند لطف و مرحمت و شستن جراتم قیصر اباب عفو فکر از این همچنانش در بار و گره بشارت رسان سره ارباب هم تخت گیران قیصر و زاو لاد فغفور و خاقان کروبی از آن خیل فرخنده دلیری که محمود خان شاد	قتاد آخر و میان بول بنام گام کردند و در گریز نه قیصر بجا ماند و نه قیصر بوصصر که از جا برد و اجل تیر دنبال شان باشتان رسم نگا و در جدا ماند بعل برون بر دوفرش زری شده خنجر بر دین جواب سلاش نیداد باز که هر روز باشد سبب که هر دم بود و تنگ خسی که هر شب بود مجلسی چراغ بدینسان کند نقش از اورگاه سو بارگاه آمد زرنجگاه فلک توشش را شد خال کمان تعصب بنوش نه خجست رسید از کردار همه تاجداران باهوش و کشیدند صف بسیار گرفتند دنبال قیصر حمید ازان شیر و ان تیر و تیر
--	---	---	---

بقصر رسید و گرفتار شد	نشد کار نبرد تیغ و شمشیر	نیاززد دوستش نجم کند	مدیدش سزاواران گشت
ریانیش ز برکیانی گشت	برگاه صاحبقران زمان	چو صاحبقران آن جبر گشت	که سالار رومی گرفتار شد
چنین داد و فرمان بدو گشت	که این شهنشاه بدو گشت	طرازنده سینه قصیرت	تشنه تخته تخت سبک گشت
تغایرش از سر نهفت گشت	که او هست از کرد و خجل	شوییش همه عالم پیش	یغی از او اگر مشعل پیش
کبوتر که آتشکش بیال	بودستن بال و بسال	بغیرت به او برکشید	درون آوردش راه آید
بیارستندش بچینی پند	بدان اینش ساقی از گزند	سفر اخذش به تشفی گشت	ز تشریف خاصش امید
دل آورد لیوان چنگیر گشت	بر آیین جهانیش به پیش	شبه محبت کیشش گشت	بشیرین بانی سفر گشت
باز نوع و لجنی احترام	با او کرد رسم مروت تمام	چو از چهره اش گلخت گشت	ز بدست شهزادگان گشت
که آتش کس با زادی	ز مردم نکرد کس این می	چو بگشت چندی این می	بقصر نمود آسان بادی
پس آنکه خود مروت شست	بر آست بگامه چو شست	بر فراخت کجسر و روزگار	دو زمینده تخت بهر گشت
یکی را پی الیدر و مکر دسان	نشانید بخت شاییش با	نشت آن ملک بگری	شده سرور و جبار می
که دیده به یکجا دو صاحب	که دیده به هم تا بخشد ماه	ترا چو شد فتح اقلیم روم	نماند انتظاری آن روزگار
بقصر کردم کوه آن بوم	با و داد آرایش بوم	دگر باره اش کرد باز بوم	نشاندهش از رنگ کج می
بدشوارسی آن ملک را ملک	گرفتارش بشیر و دلاور ملک	در شای آن شادی نومی	شد گردش چرخ قیچی
رخش است آمدند خفته	وزان خرمن ستیش و خفته	ترا و اما آن گمانش نماند	ز پیش بخت آسانش نماند
چو در الیدر و مکر دسان	بوسی بن الیدر و مکر دسان	بگفتش که این ملک از است	بر یکجا نشین چو آن جایی
بر فراخت از تاج شاهی	نشانید بر سینه قصیرش	بسیاسی آن آب گرفت	که در خون بود از آن جایی
بمن ده که فارغ کند ز غم	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	روی آوردن صاحبقران گیتی شای	رماند زانده شیره عالم
نویسنده این تو این قم	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج	تختگاه ملک خطای و متغیر شدن مزاج	بدینگونه آراست لوح اقلیم
که چون شد فارغ از کار	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	در موضع از از و غمان تا فتن بصورت القرا	نماند انتظاری در آن روزگار
برید ز قیام ملک پیوندا	بر آست شمشیر قدر	بیش سینه قدر	بیش سینه قدر

چو از رخ آن بخت ساقی	بر آسود خیر سیل این بخت	شدش نه عاشق فرخنده	بصد غزالان چین و خطا
بهین وزی از روزهای	بدی هم بر شد بدیان بار	خداوند گاران وی زمین	که بودندش از بند گناین
تاوند و پیشکند و	بفرمان بری خداوندگار	ایا و نشتن فرسود	تشتند در پیشگاه آب
دران آنجمن شاه دوران	ز روح و هر بخت نامفید	که ای کار داناان کشورش	را برده از ره هوای خطا
درین کاخ فیروزه و قبال	بر گردن که فقیه خدین با	که غیر از خدایش ناند حسا	نگنجد در اندیشه خاک و
بختیم هر چه در جهان	بسی بی گناه آشکار و نهان	نخستیم اگر شوری ما چرا	که آنجا بختند ججاج را
ز مال کسان را و این و	بیرونیم خند که بر دنان	رفتی که فرسوده شهرین با	ز ویدوران آقیامت یا
بغارت چو ز ندیم شد	فراموش کرد و چنگیز را	متاع کیان بعد قتل و	بیرونیم تا بوریاد و صبر
به پیشه کاتش آفریم	ترو خشک آن شبیه رشتیم	در اصلاح آن کرد و تا توانا	بجوشش که آنیم بیرون
نخستین آهنگ چین	به بندیم بر نا و هند و	برایم اعلام اسلام را	نگو سبب ازیم صنام را
بکشتار آن چکین است	رسانیم سلام صدعا	بایشان محبت حکایت کنیم	و اعجاز قرآن به است کنیم
کسی که بخت و دار و	کیشش شیشه حجت پر	ره رستم کاری نیم شان	ز دل ننگ ظلمت زدیم
زار کان دین کار کنیم	بآب خدوشان غار کنیم	برایم آواز باگ نماز	از آنجا که ناقوس گردن
صنم خانه بارادستان کنیم	بخیچه تسلیم قرآن کنیم	پرخانه ساریم تجا ز را	پری خون جهان پر کاشا
خدیو عجم شهریار عرب	به احضار لشکر فرسود	بغرم تماشای چین و چکل	سر پرده بر کرد و در کان کل
زعموره کاشقربار و	بر آراست لشکر بهر فرود	سپاهی فراهم شد از بهر دیا	که اندیشه عاجز شدش از شمار
نگنجد در عالم آواره	عدو کوته آمد از آواره	سپاهی که خاص جم ندیش بود	رشتند نه از شمشیر و
بغیر سیاهی گاه شما	بچنان بیاقیش با نصد	دلیران شمراد که از اس	و چمن فم و ن شیراز و
سکی روز از روزهای خزان	که میبخت از شاتر گران	ترخان بن خان گردون	برآورد آوار و صور از
با جنگ چین و خطا	یکی کوه بر باد و صحر	بجفید و خنیش آه زمین	جهانی سار و جهانی
قیامت نو و ندید و	که خورشید شدی باقی	چو در مرز از زار و بادگاه	شدش قیامت بار که گوی ماه

را و



بر آفرینش چهره از آب رمید از اجل مرغ خوش بر آمد غریبی چنان تند و تیز فرود رفت خورشید چو سیل غم و درد در دست از یار چون نشان طمانچه پست بر روی او اگر دست نوح خویش است همان ترست این نقش را همانست این کشف روی کجا نیدان چو کشتن ندیده کسی تا بد زنده	از تجال آزرده گردید لب ز پر کلاهش بر آور در که افتاد در آسمان ریخته سید کرد یکسری از لیا پراز شک آه آسمان که خسار خود کرد در غم تباه خبر سه بهر حال شیر است گسترده آنجا فرید و لیا که نشست و از اش در طاق که روی من بود نشان خدای جهانست پانیدی	سیدش خزان به با چیا ز باد می که میروندش از دما جهان سرگشته با تملک بر آور و طاقوس بر غراب تراشیده ماه نو بروی زمانه تر از آنکه آخر نمرد رفت آفتابی با وج کما همانست این رخ و نو عرو همان عرصه است این کوه که گرفت آید جم و جام ماند بکس از خیال پاد	نوشته در قبض خوش پیر نشانید من و اما از این رخ شد اجل جهان تیرا تمیز نهان شد در بر سیه آفتاب سید کرد از آن آفتاب روی نخ و سیخ حیا و در و خری کز انجا نیفتدش از دما که زد و عرو و پیش کوه که دید چو دند و نو عرو چو شد حال غار و کلام خدای جهانست پانیدی
بجهانند این نامه و نصیب بجهانند این نامه و نصیب دو صد شکر کین شهرت گر قسم زبلی و محبوب شد آن نقش فرخ چو کشتی چو باز آمدم از آن یون شدم چون افسان کشتی حدیث بهی که سازش کنم که کردم ز افسانه بی و رخ از آن به افسان زان	شاد و طوق و طحال از نیت پیر وزان صورت و عرو و کشتی ز شیرین خورشید نقش سو سفت منظره کشتی هوای سکن زدن و دوش ز کاک در افسان طارش کنم ز سکنه مرده نقل و رخ بفهم بهر بیت یک و رخ	من از زور کرب و غم زبلی و محبوب و دوش چو آن کاست از این تماشا گوی کردم آینه در اوق فیروزه و زور کاک بفهم بهر بیت و زور کاک هر افسان زان که از ستم مردم در افسان از این	زنجیر عنوان پذیرفت پیر شاز غره تا سحر از ستم نوشتم بصری تلخ کعب را سو و زانده آینه از آن عرو و کشتی بشد چو زور کاک بفهم بهر بیت و زور کاک در و غمی که نو و غمی بفهم بهر بیت و زور کاک بفهم بهر بیت و زور کاک

دران برده ام سیمیا بکا	گران سیمیا گر شود مسکا	آن چاره داده داوود	که نتواندش و گردون شکست
چو این زر کانی کامل عیا	ز آرایش که شد نامدار	قصوری در آئین مسکن	بصاحب عیاران بنامش
بود روی خج ریشگی طراز	ز پرواز شایگان کج نیا	ز وسمه پروخت لعل لال	بسر مدح محتاج خشم خرا
نیاراست مشاطه خورو	با ایشان نیاید خج طوره	کرمانه خوانی نهادم جان	که کردند و صافیش شمان
بتی جلوه دادم بی کبر	که آمد نظاره خورو پری	فصونی دیدم زان بیدار	به بستم زبان عاصدی خند
ز جادوگری آتش آفرختم	بجادوگران سحر آموختم	چو زین مطلع نظم مانی قلم	بر آورد و خورشید شربت علم
حسد بر دوزین غلطی	چو مغلس که حسرت بر غمی	زمن ناتوان بین دور جفا	چو شبگیر گوری کشاوت
چو شد گرم بسکایه نیا	در انداخت سنگی به گنگا	ندانست کین شعربان	نیز زلف بر فراز سپهر
بن این بود طعن این	که خسرو چنن نطق جان	چو سود از نظامی خسرو	چو اقلشان نیست عزت و تاج
نظامی خسرو گرامن	ولی مهران جهان براند	چه لافی از ان سست غل	که نتوان شنیدن سخن
بود شعرت آن خورشید	که در خانه مردان تناسی	بسی ختم قصه بر فروغ	چو کوه دست از ان ارشد
نی کلم آفاق را کرد بر	زاد و صاف شد دکان	شب در راه شایان ختم	بدین بدینا نه بر ختم
بدانستم اکنون دنیا و دین	از ایشان نه آن حاصل نیا	مر آنچه مقصود بود ازین	به لخواه داد آسمان کهن
غرض شدت ازین	که یابد قبول کمان مهیا	کلام ز شربت ناری	گذشته زهر جاکه آردی
در خشم چون آفرین	جهاگیر شد ز مهابت	در نظم من در تمام جهان	شد آینه گوش نشان
بروی مین کم بود خانه	که نبود دران ازین فضا	در اندیشه این سواد شکوف	بسی کردم اوقات خرد
	چکر کرد خون غم فکشید	به نقاشی این بهایون	

آسی چاین نقش فریختا | آخر سید خورش خیر باد

الحمد لله که درین ایام فیرزی التیام نسخ فحما و عسبر شام المسمی بظفر نامه من تصنیف  
مولانا عبید الله باقی در مطبع منشی نول کشور واقع کنه بوسه اکثر و شایع مطبوع شد



CALL No. { ۸۹۱۵۵۱ } ظ ۱۱۸ ACC. NO. ۱۳۴۲۳ (۵)

AUTHOR پاتنی، عبد اللہ

TITLE ظفر نامہ پاتنی

---

NOT TO BE ISSUED  
PERSIAN SE ۵۱۱۸ ۸۹۱۵۵۱  
۱۳۴۲۳

ظفر نامہ پاتنی

Date	No.	Date	No.
NOT TO BE ISSUED PERSIAN SECTION			



# MAULANA AZAD LIBRARY ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

## RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

